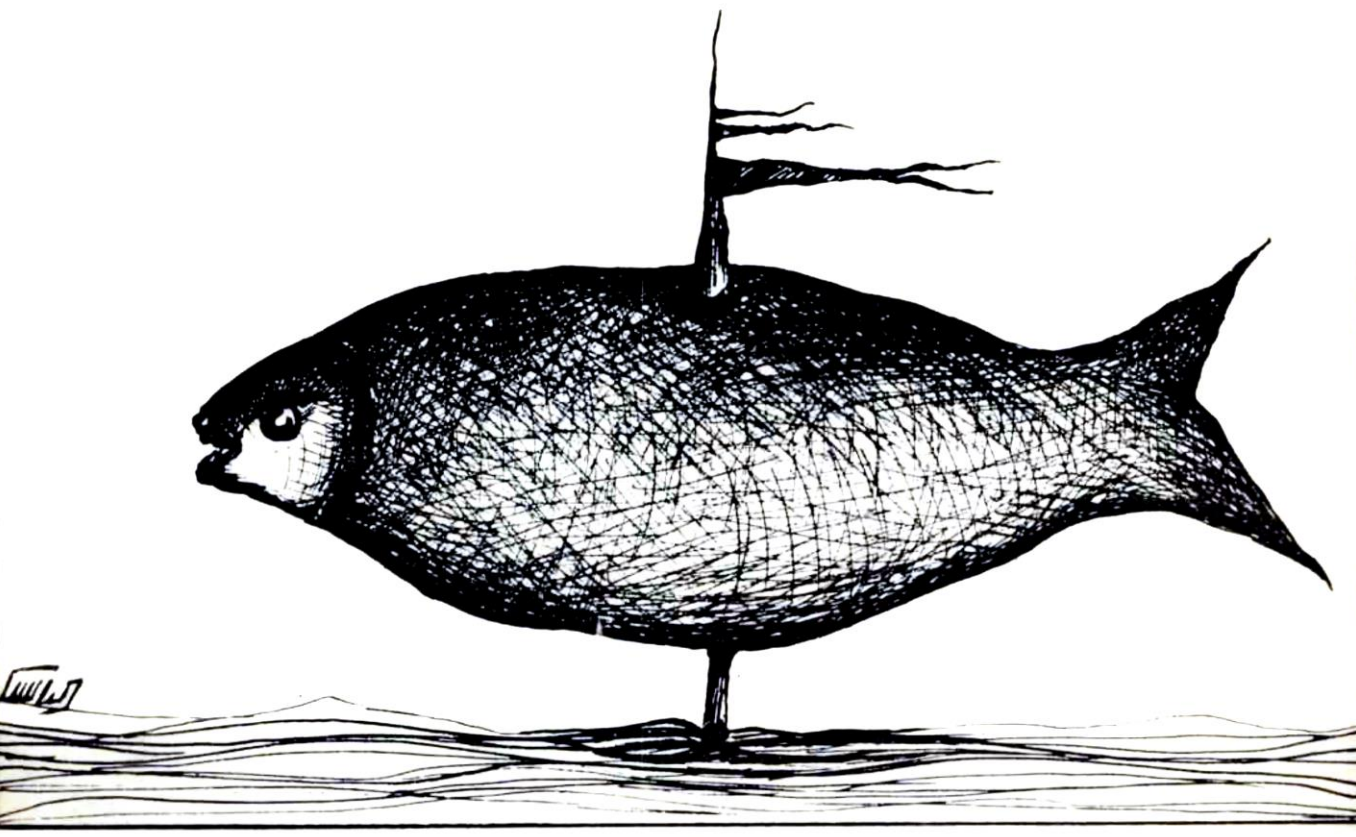
آنجا که ماهی‌ها سنگ میشوند

سه پرده

خسرو حکیم رابط



به همین قلم

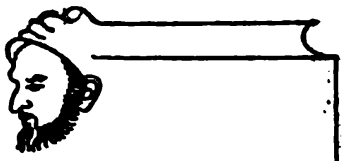
ارض موعود

فیلمنامه

منتشر شد

آنجا که
ماهی‌ها سنگ می‌شوند

باشگاه ادبیات



نشر ابن سینا - تبریز

آنجا که ماهی‌ها سنگ می‌شوند
خسرو حکیم رابط
چاپ پنجم
چاپ سعدی، خیابان کوروش، پاساژ علمیه
صحافی دندان تبریز
پاییز ۳۶

آنجا که ماهی‌ها سنگ میشوند

سه پرده

خسرو حکیم رابط

آدم‌ها :

عمو تراب

دایی

مدیر

مستخدم

محمد

جبار

گل‌آقا

مشتی

فتح‌الله قر

گل‌بالا

مشتی رضا

اسمال آقا

پسر علی بلند

مشتی فتاح

مشتی حیدر

جمعیت شهر

پردۂ اول

صحنه

کلبهٔ عمو تراب ماهیگیر. نزدیک دریا. بیرون باران است و باد و صدای دریا. اتاق پنجره‌ای به طرف دریا دارد و دری دست‌چپ. شب است. کلبه کاملا تاریک است. بعد از چند لحظه صدای در زدن . . .

عمو تراب کیه ؟ صبر کن آمـدم . (صدای کشیدن کبریت . چراغ روشن می‌شود . عمو می‌رود دررا باز می کند . دایی خیس از باران می‌تپد تو .)

دایی نامردها ! همه‌جا مثل سایه دنبال آدمند . عمو سلام علیکم .

عمو تراب یا علی دایی ، بفرما ، بفرما ، خوش آمدی . (دایی برمی گردد و از درز در بیرون را نگاه می کند .)

دایی بیاعمو ، بیا اینجا ! (عموتراب می‌رود طرف در .) ببین عمو ، می‌بینی ؟ آن سایه را می‌بینی ؟

عمو بگذار ببینم . (او را کمی کنار می‌زند .) آها ، دیدم ، دیدم ، کیه ؟

دایی بی غیرت‌ها ! همه‌شان افتاده‌اند به‌جاسوسی ، کاسبی

دیگری که نیست ، همدیگر را می‌پایند . اون حسین دله است . شده جاسوس شرکت .

عمو کدام شرکت ؟

دایی همان شرکت خارجی ماهیگیری که تازگیها آمده تو بندر .

عمو شرکت جاسوس برای چه‌اش می‌خواهد ؟

دایی بعد برایت می‌گویم .

عمو خوب . ترا دنبال می‌کرد ؟

دایی نه ، داشتم می‌آمدم اینجا ، از دور سیاهیش رادیدم ، کشیدم کنار . دوروبر خانهٔ تومی‌پلکید . خوب شد دیدمش ، وگرنه می‌دید که می‌آیم اینجا .

عمو ببینید . هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند . مگر خانهٔ همدیگر رفتن قدغن است ؟ بیا بنشین . داشتم دق می‌کردم ، خوب شد آمدی .

دایی تو که خواب بودی .

عمو نه ، خوابم نمی‌برد . خوب ، از گل‌آقا چه خبر ؟

دایی هیچ خبری نداریم .

عمو ملاقاتش نمی‌روی ؟

دایی نمی‌گذارند کسی ببیندش .

عمو نامردها ! آخر چی می‌گویند اینها ؟

دایی حرفی که نمی‌زنند ، فقط می گویند دیدنش قدغن است .

عمو خوب دیگر چه خبر دایی ؟

دایی خبر که زیاد است ، اما نمی‌پرسی چرا اینوقت شب آمده‌ام پیش تو ؟

عمو برای هرچه آمده‌ای ، خوش‌آمدی دایی .

دایی مطلب اینست عمو که بالاخره نقش درآمد . معلوم شد که چرا یکماه است دریا را قرق کرده‌اند . صید قدغن شده .

عمو خوب ؟

دایی امروز یك اعلان زده‌اند توی میدان‌شهر ، امتیاز صید را داده‌اند به همان شرکتی که ازچند ماه پیش دم و دستگاهش را آورده توی این بندر . تازه ، گل‌آقارا هم همان تو ، توی‌شرکت ، نگه داشته‌اند ، نه تو زندان شهر . امروز فهمیدم .

عمو عجب ! اول می گفتندبرای حفظ نسل ماهی است که صید را قدغن کرده‌اند .

دایی آره .

عمو پس بگو ! می‌خواهند نسل صیادهای‌آزاد را ببرند ، کاری به نسل ماهی ندارند .

دایی درسته این یک ماهه‌صید را قدغن کرده‌اند ،تاصیادها بیفتند به بدبختی . گل‌آقا را هم که رفت قرق دریا را بشکند ، گرفتندتا از بقیه‌زهرچشم گرفته‌باشند . یک مشت از همین ماهیگیرهای ناکس و نا لوطی‌را هم گذاشته‌اند بقیه را بپایند . مثل حسین‌دله وحبیب و محمد . خلاصه می‌خواهند خانه های صیادها را بخرند جایش کارخانه بسازند . تورها و قایق‌ها را هم می‌خرند . فردا قراراست مردم‌جمع شوندتوی‌میدان شهر . نمایندهٔ شرکت هم می‌آید برای خرید .

عمو خوب ؟ خوب ؟

دایی همین دیگر .

عمو صیادها چی می گویند ؟

دایی آنها ؟ هیچی . بی‌پولی و بیکاری فشا رآورده ، می‌خواهند بفروشند .

عمو بعدش چی؟

دایی بعدش هیچی دیگر ، وا ایستند توی‌صف‌نوبت‌بگیرند تا شرکت یک‌عده‌شان‌را ببردسرکار . (در این فاصله عمو ضمن گشت در اتاق جلو در می‌ایستد و از درز در بیرون را تماشا می کند .)

عمو دایی ! بیا ، عجب روزگاری شده !

دایی این حبیب است . یادت هست ؟ وقتی دریا قرق شد چه شر وشوری بپا کرده بود ؟

عمو آره ، تب تند زود عرق می کند . بگو آخر نالوطیها دور خانهٔ من چی می‌خواهید ؟

دایی توی شهر هو افتاده که عمو تراب گفته ، « من قرق دریا را می‌شکنم . »

عمو چه جوری ؟

دایی اینش را دیگر کسی نمی‌داند . اما همین حرف دهن به‌دهن توی شهر می گردد .

عمو پس برای اینست که دارند مرا می‌پایند ؟

دایی حتماً .

عمو تو هم باور کرده‌ای ؟

دایی دلم می‌خواست باور کنم اما می‌دانم که تو این حرف را نزده‌ای .

عمو پس ، برای چی‌آمده‌ای پیش من ؟

دایی آمده‌ام بهت بگویم همین‌حرف یک‌تکانی داده‌به‌شهر. یعنی حرفی که تو هنوز نزده‌ای .

عمو خوب ، منظورت چی است ؟ چی می‌خواهی بگویی ؟

دایی می‌خواهم بگویم ، حالا بیا و این حرف را بزن .

عمو تو دیوانه شده‌ای !

دایی نه ، تو چه بخواهی‌چه نخواهی توی دردسر افتاده‌ای . دستگاه فکر کرده این حرف را زده‌ای ، برای‌همین هم هست که دور خانه‌ات بپا گذاشته‌اند . مردم هم فکر کرده‌اند این حرف را زده‌ای ، فردا توی‌میدان منتظرت هستند .

عمو می‌دانی دایی ، که من از درد سر وحشتی ندارم . اما با این مردم هم‌دیگر کاری ندارم . آنجارا نگاه کن ، من بارو بنه‌ام را بسته‌ام ، قرار است فردا صبح بروم جنوب ، بیشترهم به‌خاطردخترم . نه برای کار .

دایی راستی دخترت کو ، عمو ؟

عمو آن اتاق خوابیده .

دایی می‌بریش برای مرتضی ؟

عمو آره ، خانه و زندگی هم درست کرده .

دایی خودت چکار می کنی ؟

عمو جنوب‌کار فراوان است . شهرهای تازه ،کارهای‌تازه ، آدم‌های تازه .

دایی آره ، حالا که عمو نمی‌تواند اینجا صید کند ، دریا قرق است ، جنوب‌کارفراوان شده !

عمو طعنه نزن‌دایی ، تو که منومی‌شناسی . برای‌من‌هیچی قدغن نیست . دریا قرق هم که باشد ، من می‌توانم

سهم خودم را ازش بگیرم . یک فکری برای آن بیغیرتها بکن .

دایی حالا با این حرفی که پیش آمده ـ همان بیغیرتها ـ اگر بروی پشت سرت چی می گویند ؟

عمو هرچه می‌خواهند بگویند . بگذار بگویند ترسید . می‌دانند که اهل سازش و خیانت نیستم . فقط ممکن است بگویندترسید . بگذار بگویند . اما توشاهدی که من پیش از اینکه خبر بشوم باروبنه‌ام را بسته بودم . تازه ، توهم بگوترسید . مهم نیست .

دایی درسته . پیش از اینکه خبرداشته باشی ، باروبنه‌ات را بسته‌بودی . اما حالادیگر بی‌خبر نیستی . من‌خبرت کرده‌ام ، حالا دیگر اگر بروی میدان را خالی کرده‌ای .

عمو میدان را خالی کرده باشم . بازهم مهم نیست ، تازه حالا ، میدان خالیه ، آنهایی که ادعا دارند ، بیایند جولان‌بدهند ببینم چه تخم سه زرده‌ای می گذارند . دیگر از من گذشته . حالا دیگر در قید این حرفها نیستم ، می‌خواهم بارم را بکشم و بروم جنوب ، توی آفتاب .

دایی بگو توی غربت ، توی تنهایی .

عمو من غربت را ـ اگر یک روزبدم می‌آمد ـ حالادیگر دوست‌دارم . تنهایی را هم دوست دارم . الان یکسال است که اینجاتنهام ، توی‌این‌یکسال ، فقط ، تو گاهی این در را زده‌ای .

دایی خودت خواستی. وگرنه‌همه صیادها ترادوست‌دارند .

عمو می‌خواستم سربه‌تنشان‌نباشد . آن موقع که‌دوستیشان رامی‌خواستم ، سنگسارم کردند. حالا دیگرهیچیشان برایم مهم نیست . نه دوستیشان ، نه‌دشمنی‌شان .

دایی قبول . بجای اینکه قدرت را بشناسند ، سنگسارت کردند . اما خیلی زود همه فهمیدند . همه فهمیدند که اگرآندفعه‌قرق دریا شکست ، بیشترش همت تو بود. بعدآمدندطرفت. ازت دلجویی کردند . اماخودت ازشان کشیدی کنار . دیگرآنها چه تقصیری دارند ؟

عمو من چه تقصیری داشتم ؟

دایی تو تقصیری نداشتی اما ـ

عمو اما چی ؟

دایی ببین عمو ، منو ببخش ، شاید این حرفم توی ذوقت بزند ، اماحالا که خودت می‌خواهی ناچارم بگویم . مخصوصاً ، حالا که می‌خواهی بروی .

عمو هر چه می‌خواهی بگو . تو که باید بدانی ، من از

حرف حساب بدم نمی‌آید .

دایی خوب ، پس گوش کن . پارسال دریا راقرق کردند ، تو هم مثل بقیهٔ صیادها نانت آجر شد . همه همت کردند ، همه صیادها ـ البته قبول که راه را تو پیدا کردی ـ اما اگر آنها ، توی‌آن راه ، دنبالت نیامده بودند ، تو تنهایی چکار می‌توانستی بکنی ؟

عمو من که حرفی ندارم . هیچوقت ، هیچ جا ، تنهایی هیچ‌کاری نمی‌شود کرد .

دایی خوب ، پس زیاد منت سرمردم نگذار . اگرصیادها بتو مدیونند ، توهم به‌صیادها مدیونی .

عمو حرفت قبول . اما بالاخره چی می‌خواهی بگویی ؟

دایی ببخش عمو ، می‌خواهم بگویم تو توقعت زیاداست .

عمو من هیچ توقعی از هیچکس ندارم .

دایی چرا ، توقع داری ، زیاد هم . تو انتظار داشتی بعد از اینکه قرق دریا شکست ، مردم بگذارندت روی سرشان ، حلواحلوا کنند ، دورشهر بگردانند ؟

عمو نه . اما انتظار هم نداشتم که خانهٔ منو ، زن و بچهٔ منو ، سنگسار کنند . این مردمی که من دوستشان می‌داشتم .

دایی تو همه‌اش تو عالم خودتی عمو . اگر این مردم را

دوست‌می‌داشتی ، حتی‌وقتی سنگسارت کردند ، نباید رو برمی گرداندی ، نباید ناراحت می‌شدی .

عمو تو بودی ناراحت نمی‌شدی ؟

دایی هر کس خربزه می‌خورد پای لرزش هم‌می‌نشیند . تو ادعا داشتی که مردم را دوست داری .

عمو معلوم است که دوست می‌داشتم .

دایی خوب ، اگر مردم را دوست می‌داشتی ، تازه وقتی سنگسارت کردند ، باید خوشحال هم می‌شدی .

عمو تو دایی هنوز بناحق سنگسار نشده‌ای ، نمی‌دانی‌یعنی چه ، نمی‌دانی که نمی‌شود خوشحال شد .

دایی درسته ، سرمن نیامده . اما مردم اگر ریختندسر تو، برای این‌بود که فکرمی کردند بهشان ناروزده‌ای ، گولشان زده‌ای ، خیانت کرده‌ای . تو می گویی مردم‌را دوست داشتی ، خوب ، این‌مردم‌تکان‌خوردند . یک آدم خیانتکار را سنگسار کردند . این تکان ، این حرکت ، همان چیزی بود که خودت آرزو می کردی و ازشان توقع داشتی .

عمو دایی‌خیلی پرتی ، خیلی پرتی‌دایی . من دلم‌می‌خواست صیاد دوست را از دشمن بشناسد . درسته‌آرزوداشتم که بخودش بجنبد ، همت کند ، دست درآورد .

اما روی کی ؟ روی دوست خودش ؟ روی عمو تراب ؟

دایی توی آن جنجال که کسی نمی‌دانست عمو تراب دوست آنها است . اگر آنها جنبیدند به ضد کسی بود که فکر می کردند دشمنشان است . و این خیلی بزرگ است .

عمو حرفت به‌دل من نمی‌نشیند دایی . حرفت قشنگ‌است ، اما به‌دل من نمی‌نشیند . من می گویم اگر چوب را بلند می کنی ، باید بدانی توی سر کسی می‌زنی ، بشناسیش ، فهمیده این‌کار را بکنی ، توقع من‌همین است ، همین فهم ، یک ذره فهم .

دایی پس تو بگو مردم فهمیده را دوست‌داشتی ، نه‌مردم‌را ، مردم ساده را ، صیادها را . اگر توصیادها را دوست می‌داشتی ، باید با همان عیبها ، با همان‌نافهمی‌شان ، دوست می‌داشتی .

عمو گمانم دایی ، تومرا با پیغمبر خدا عوضی گرفته‌باشی . من یه‌آدمم ، من عمو تراب ماهیگیرم نه عیسی‌مسیح . اگر یکی زدی اینورم ، من دوتا می‌زنم آنورت .

دایی توهمان عمو ترابی که گفت صیادهارا دوست‌می‌داشته. همینجوری که نمی‌شود دوست داشت ، با حرف .

عمو من فقط حرف نزدم . خوبست که‌خودت شاهدی ،

کم مانده بود که نفله بشم ، اما وایستادم ، پیه همه چیز را به‌تنم مالیدم ، تا قرق دریا شکست .

دایی اما تاآخردوام نیاوردی .

عمو دیگر آخرش کجاست ؟ می‌خواستیم بریزیم تو دریا که ریختیم .

دایی نه ، اگردوام آورده بودی ، از مردم نمی‌رنجیدی ، نمی‌بریدی .

عمو پس بگو ، برای دوست داشتن مردم ، به خودشان هم باید کفاره بدهیم !

دایی شاید یک پله هم بالاتر . گاهی به‌شهادت هم‌می‌رسد عمو . دوست‌داشتن یک جمعی‌کار کوچکی نیست .

عمو من تا پای شهادت هم رفتم .

دایی شهادت به‌دست کی ؟

عمو قرقچی‌ها .

دایی این شهادت ساده‌ای است ، اجرش کم است .

عمو گمانم دایی ، اگرحتی مرده بودم ، بازهم دینم رابه تو و صیادها ادا نکرده بودم . حتماً سرقبرم هم برای وصول طلب‌هاتان می‌آمدید ، نه برای فاتحه .

دایی تو که گفتی بهت برنمی‌خوره عمو ، خودت خواستی که‌حرفم رابزنم .

عمو حالاهم بهم برنخورده . امامی‌بینم مثل اینکه گوشت قربانی گیرآورده بودید .

دایی مـن فقط خواستم بگویم ، دوست داشتن کار ساده‌ای نیست .

عمو اما تو داری یک‌جوری پیش می‌روی که گمانم باید بیایم جلو صیادها خاک بیفتم و بگویم ، غلط کردم رفقا که دوستتان داشتم . برای اینکه اجرم ضـایع نشده باشد ، حالا بفرمایید ، سرمن رابیرید ، جسدم راهم بیاندازید بیابان، تا بگنده وشهادتم‌قبول بشود .

دایی من نیامده‌ام اجرتو را ضایع کنم عمو .

عمو پس‌آمده‌ای چی بگویی ؟ تو که همهٔ‌وجود مرا به‌لجن کشیدی . اگر سزای همت و غیرت و مردم دوستی این است، پس چی داری به‌خودت بگویی ؟ چی داری به‌آن بی‌غیرتهای ترسو بگویی ؟

دایی به‌خودم ؟ من هرکاری که ازم‌آمده کرده‌ام . می‌بینی که این موقع شب هم‌آمده‌ام‌اینجا ترا راضی کنم که بیایی طرف مردم . اگر اینکار را بکنم ، هم به‌خودم خدمت کرده‌ام ، هم به‌تو و هم به‌مردم . ازآنهاهم ـ وبه‌قول تو ازآن بیغیرتهاهم ـ توقعی ندارم . کلی‌شان بیغیرتند . پاشو بیا اینجا . اون‌ها یکیشان دارد دور

خانه تو جاسوسی می‌کند . حتماً یکی دارد او را می‌پاید بقیه هم که اگر حتی دریارا توی خواب هم ببینند ، ازترس می‌پرند . من ارآنها توقعی ندارم .

عمو پس چرا سنگشان را به‌سینه می‌زنی ؟

دایی برای اینکه دوستشان دارم ، برای اینکه می‌دانم چقدر بدبختی می‌کشند ـ همانجور که من‌می کشم‌یا تو می کشی ـ همین فقر و بدبختی است که مرا به آنها بسته ، با همه بی‌غیرتیشان ، با همهٔ بی حسی و بی‌حالیشان . اماا گرتوهم بیایی ، توهم به من کمک کنی ، شاید امید یک تکانی باشد .

عمو ببین دایی ، بگذار همچین رک و راست بهت بگویم من تعهدنسپرده‌ام که امسال‌هم همان‌عمو تراب پارسال باشم . من حالامسافرم . دخترم می‌خواهد برودشوهر کند ، خودم‌هم‌می‌خواهم‌بروم جنوب ، ازهمه‌شروشور ها بکشم کنار . به تو و بقیه صیادها هم هیچ‌کاری ندارم . خیلی هم معذرت می‌خواهم ، از این به‌بعد ، هیچکس را هم دوست ندارم .

دایی آخرچرا ؟ چرا تو باید این حرف را بزنی عمو ؟

عمو برای اینکه حساب پس‌دادنش مشکل است . شاید بتوانم به قرقچیهاحساب پس بدهم وازپسشان‌بر بیایم ،

اما از عهده خود رفقا برنمی‌آیم. خلاصه خودم که فکر نمی‌کنم هیچ دینی به گردن داشته باشم، یاهیچ چوری به‌این شهر بدهکار باشم.

دایی به‌هیچ کس‌هم که مدیون نباشی به گل‌آقا مدیونی. گل‌آقا الان چهار هفته است که‌تو زندان است. او نه فقط برای خودش، نه‌فقط برای‌صیادهای دیگر، حتی به‌خاطر توهم هست که افتاده آن تو.

عمو دلم به‌حال گل‌آقا می‌سوزد. اوبخاطر یکمشت‌بیغیرت خودش را با شاخ گاو درانداخت، اما حقی به گردن من ندارد. من همان پارسال پیش پیش دینم را ادا کرده‌ام. تازه یک سنگسار هم طلبکارم. منهم مثل او تنها شروع کردم، تو مخمصه افتادم. آنموقع هم گل‌آقا عین حالای من خوش می‌گشت. حالا او تو مخمصه است ومن‌خوش‌خوش می‌گردم. این بهم‌در.

دایی ببینم عمو! جان اون دخترت، تو این حرف را از ته دل می‌زنی؟ یک مرد، یک صیاد، یک‌آدم، به خاطر توی با غیرت و به‌قول خودت یک‌جمع بیغیرت افتاده تو مخمصه. غیرتت می‌گذارد که خوش خوش بگردی؟ شب می‌توانی راحت بخوابی؟ می‌توانی بگویی این به‌آن‌در وراحت راهت را بکشی‌وبروی؟

عمو تو چکار به‌دل من داری دایی . یک آدم اهل حساب که توخط دل‌وغیرت‌واینجور چیزها نمی‌رود . خودت الان حساب کردی ـ حساب دو دو تا چهارتا ـ به من ثابت کردی که همه‌آن زجرها و مصیبت‌ها و خـون دلهایی که من خوردم همه‌اش کشک بوده . خودت حساب توکار آوردی ، بهم حالی کردی کـه زندگی یک بده و بستانست . خوب ، اگـر اینجور است ، باطن‌کار را دیگر ول کن ، ماکاشتیم گل آقا خورد ، حالا گل‌آقا می‌کارد ما می‌خوریم ، بیحساب .

دایی تو حرف مرا عوضی فهمیدی ، یا بدفهمیدی عمو . من گفتم اگر آدم یک ادعایی کردبایدپایش‌وا ایستد باید از خیلی چیزها بگذرد . من اگر به پـای تـو پیچیدم برای این نبود که زمینت بزنم . ازحسین‌دله ـ که شایـد الان دارد کشیک ترا می کشد ـ تـوقعی نیست.او کسی نیست . نخواسته که کسی باشد ـ شاید هم هیچوقت من اینجوری بـا او درنیفتم که با تو در افتادم . چرا ؟ ها ؟ چرا ؟

عمو خودت بگو ، چرا ؟

دایی برای اینکه توادعا داری . یک چیزی‌سرت‌می‌شود . یک کاری ازت‌ساخته‌است . توپکدفعه پربدمای توی

گود ، خواسته‌ای وجودت راثابت کنی . تو حسین‌دله نیستی ، عموترابی ، راهی راکه پارسال رفتی به زندگیت یک معنی داد ، بـه یک دردی خوردی . یک کسی شدی . حالا تو می‌خواهی‌آن معنی راازش بگیری . می گویی گورپدر مردم . گور پدر گل‌آقا که الان افتاده تو زندان . (بعد از یک سکوت طولانی .) می‌دانی پیش از اینکه اینجا بیایم کجا بودم ؟

عمو نه .

دایی پیش زن و بچهٔ گل‌آقا .

عمو خوب .

دایی می‌دانی دختر گل‌آقا ، حالا چند سالش است ؟

عمو نه .

دایی حدود پنجسال .

عمو خوب ؟

دایی می‌دانی که این دختر ترا خوب می‌شناسد ؟

عمو نه .

دایی آره ، می‌شناسد . بعد از اتفاق پارسال اسم تو همیشه توی خانه آنها بوده . می‌دانی دختر گل‌آقا فکر می کند تو کی هستی ؟

PersianPDF.com

عمو نه .

دایی به‌تو می گوید بابا بزرگ . ندیده‌ایش ، نه ؟

عمو نه .

دایی خیلی شباهت بـه دختر خودت داره . تو قیافـه‌اش پنجسالگی دختر خودت را می‌بینی .

عمو خوب .

دایی امشب که پیشش بودم می‌دانی چی می گفت ؟

عمو (سکوت .)

دایی می گفت ، بابا بزرگ یعنی ـ تو ـ فردا باباش را از زندان می‌آورد بیرون ، می‌آورد خانه .

سکوت

خوب ، حالا اگر می‌خواهی بروی جنوب ، دخترت را شوهر بدهی ، برو . اما لااقل پیش از رفتن در خانه گل‌آقا را بزن ، به دخترش بگو که منتظرت نباشد ، برای اینکه فعلا کارهـای مهم تری داری (مکث) وقت نداری برای باباش فکری بکنی .

(عمو عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته ، بغض گلویش را گرفته . بلند می‌شود ، می‌رود جلو پنجره ، پشت به دایی می‌ایستد که دایی گریه‌اش را نبیند .)

عمو خیلی خوب دایی ، من مدیونم . گل‌آقا را به‌دخترش مدیونم . حالا پـا شو برو . برو دیگر ، تخمت را گذاشتی.(دایی بلند می‌شود . راه می‌افتد . باحرکت کردن دایی پرده فرود می‌آید .)

پردۀ دوم

صحنه

اتاق مدیر اطلاعات شرکت . صبح اول وقت‌است . عمو تراب روبروی مدیر ایستاده . ابهت‌اتاق تاحدودی او راگرفته است . عموتراب‌کلاهش را در دست دارد . کلاه را در چنگ فشرده است . بعد ازچند لحظه مدیر سربلند می‌کند .

مدیر بسیار خوب ، عمو تراب .

عمو ماهیگیر .

مدیر چی ؟

عمو عمو تراب ماهیگیر .

مدیر فعلا که توی‌این‌بندر دیگرهیچکس ماهیگیر نیست . بعداً معلوم می کنیم که کی‌ماهیگیر باشدو کی‌نباشد . اما مخصوصاً در موردتواز همین‌حالا می‌توانم‌بگویم ، برای اینکه بازهم عموتراب ماهیگیر باشی‌کار البته قدری مشکلتر است . ولی حالا که می‌بینم خودت آمده‌ای اینجا ، شاید بشود یک‌کاری کرد . خوب ، برای چی‌آمده‌ای اینجا ؟

عمو چرا کار من مشکلتر است‌آقا ؟

مدیر بخاطر این پرونده ، بخاطر آن چرندیاتی که الان

توی شهر شایع است .

عمو کدام چرندیات آقا ؟

مدیر همان حرفهای صد تا یک قازی که عمو تراب در بارهٔ قرق دریا و شکستن قرق گفته .

عمو پس شما از همه چیز خبر دارید .

مدیر اگر عمو خواب هم ببیند ، خبرش به‌ما می‌رسد .

عمو پس ، حتماً خبر دارید که این عمو تراب ، یکبار دیگر هم ، یکسال پیش ـ تو بیداری ـ قرق دریا را شکسته . (عمو تراب دیگر حالا خودش شده است . از تأثیر محیط آزاد است .)

مدیر آره ، اما همین حالا که آمدی پیش من ، دادم یک چیز دیگر هم این تو نوشتند . گفتم بنویسند ، همان عمو تراب ، که یکبار دیگر ، یکسال پیش ـ تو بیداری ـ قرق دریا را شکسته ، امروز با پاهای خودش می‌رود توی میدان شهر و به‌همهٔ ماهیگیرها می گوید که ، این قرق ، دیگر ، از آن قرقهای شکستنی نیست .

عمو با پاهای خودش ؟

مدیر آره ، با پاهای خودش .

عمو یعنی با اینها ؟

مدیر آره ، با همانها !

عمو اگر این پاها بخواهند عمو را برای اینکار ببرند توی میدان ، خود من خوردشان می کنم .

مدیر اگرهم نخواهند ببرند ، خودماخوردشان می کنیم . برای همین هم حتماً می‌برند .

عمو چه جوری ؟

مدیر خیلی ساده است . عمو تراب جانش را دوست دارد ـ توقیافه‌اش می‌خوانم ـ دلش می‌خواهد سالم از این در برود بیرون ، مخصوصاً حالا که با پای‌خودش‌هم آمده ، و طوری هم‌آمده که کسی نبیندش .

عمو اتفاقاً ، چاکرتان ، با اینکه جانش راآنقدرها هم دوست ندارد ، می‌تواند از این درسالم برود بیرون .

مدیر خیلی روخودت حساب می کنی عمو تراب ؟

عمو همه رو من حساب می کنند .

مدیر خبرش را دارم . برای همین هم سنگسارت کردند .

عمو ما می‌خواستیم قرق دریا را بشکنیم ، که شکستیم . می‌خواستیم باد به بادبان قایق هامان بخورد ، که خورد . بی اعتمادی صیادها به‌من ، همه‌اش یکساعت طول نکشید . حالا همه‌روی عمو تراب‌حساب‌می کنند . اگرعمو تراب سالم از این در نرود بیرون ، صیادها حتی یکمو جب خاکشان را به شرکت نمی‌فروشند .

مطمئن باشید ، هیچ غریبه‌ای نمی‌تواند اینجا لنگر بیاندازد .

مدیر اگرسالم برود بیرون چی ؟

عمو تا چه جور برود .

مدیر آها . بسیار خوب . فهمیدم برای چی‌آمدی‌اینجا، خوب کردی نگذاشتی کسی‌ببیندت . (زنگ می‌زند . مستخدم می‌آید .)

مستخدم بله قربان .

مدیر یک نمونه قرارداد بیاور اینجا .

مستخدم چشم قربان . (می‌رود)

مدیر چرا از اول نمی‌گویی . حسین دله ، با ماهی ششصد تومان برای ماکار می‌کند . من پروندهٔ ترا خوانده بودم ، پیش از اینکه اینجا بیایی می‌شناختمت . اما حالا که دیدمت ، می‌توانم‌بگویم که، شرکت‌می‌تواند ترا با ماهی هشتصدتومان استخدام کند .

عمو خیلی خوب . چانه نزن . نظرشخص من این است که ارزش تو بیشتر از ده تا حسین دله است . اما خوب ، به یک صیاد نمی‌شود بیشتر از این‌ها حقوق داد . ولی من می‌توانم قول یک پاداش ماهیانه‌مرتب هم بد تو بدهم .

عمو گفتم که من نیامده‌ام برای شما کار کنم .

مدیر پس آمده‌ای چکار ؟ (مستخدم وارد می‌شود . قرارداد را می‌آورد ، می‌گذارد روی میز و می‌رود .)

عمو آمده‌ام باهاتان یک معامله بکنم .

مدیر معامله ؟

عمو بله ، معامله .

مدیر چی چی را معامله کنی ؟

عمو گل آقا را .

مدیر چی را ؟

عمو گفتم گل آقا را .

مدیر یعنی چی ؟

عمو آمده‌ام بهتان بگویم ولش کنید برود .

مدیر ولش کنیم برود ؟

عمو بله . آزادیش را می‌خرم ـ

مدیر با چی‌چیت می‌خری ؟

عمو با قولم .

مدیر چه قولی ؟

عمو گل آقا را همین حالا ول کنید برود خانه‌اش ، پیش زن و بچه‌اش ، منهم قول می‌دهم از همین در که رفتم بیرون ، بـاروبنه‌ام را ببندم و از اینجـا ـ از ایـن

شهر ـ بروم . دیگرهم نه با شما کاری داشته باشم ، نه با صیادها .

مدیر گل‌آقا را ول کنیم ؟ نه این محال‌است . برای‌اینکه از این شهر بروی ، حاضرم باهات کنار بیایم . یك چیزدیگر بخواه .

عمو من فقط آزادی گل‌آقا را می‌خواهم .

مدیر بسیار خوب ، پس باید بگویم معامله سر نگرفت . اما بهت توصیه می کنم که از شهر بروی ، همانطور که خودت گفتی . با اینکه من می‌توانم اینجانگرت دارم ، اما می گذارم کـه بروی بیرون ، فقط برای اینکه فکر نکنی شرکت دشمن تو یا دشمن صیادها است . بروی و بهمه‌شان بگویی ، شرکت میلیونها تومن خرج کرده ، امتیازصید گرفته ، اینجامستقر شده . تواطمینان داشته باش ، نه فقط بندر صیدتان ، بلکه اگر تمام این بنادر دست‌بهم کنند ، بازهم‌کاری از پیش نخواهند برد .

عمو باید ببخشیدآقای مدیر ، این حرفی نیست که‌بشود توی این اتاق ثابتش کرد .

مدیر شرکت وقتی تصمیم گرفت ، دیگرثابت کردن‌ندارد ، کار تمام است .

عمو اگر کار تمام است چرا امروز عصر مردم را دعوت کرده‌اید توی میدان شهر؟

مدیر برای اینکه زمینها و تور و قایقهاشان را بخریم .

عمو درست است . اما این نصفهٔ دوم کار است ، نصفهٔ اولش را نگفتید .

مدیر این ، همهٔ کار است .

عمو اتفاقاً من اشتباه کردم . این از نصفه هم کمتر است . یک گوشهٔ کوچک کار است .

مدیر بسیار خوب ، ممکن است عمو تراب صیاد بگوید ببینم آن قسمت بزرگ کار کدام است ؟

عمو شما صیادها را دعوت کرده‌اید تو میدان شهر که خانه‌هاشان را بخرید ، نه اینکه ضبط کنید . اگر می‌توانستید ضبط می کردید اما حالا که زورتان نمی‌رسد ، با قانون اجازه نمی‌دهد ، ناچارید بخرید . تو این معامله ، شهر فروشنده است، می‌تواند نفروشد . شما نمی‌توانید بدون رضایت شهر تراکتور بیاندازید و خانه‌هاشان را صاف کنید جایش کارخانه بسازید . پس روی مردم حساب می کنید . برای همین هم دعوتشان می کنید توی میدان شهر. گل آقا را می گیرید، می‌اندازید توی زندان . چرا ؟ برای اینکه حتی

از یک صیاد تنهاهم می‌ترسید، از گل آقا. می‌بینید آقای مدیر؟ کار تمام نیست. با همه آن میلیونها تومنی که خرج کرده‌اید، باز هم کار تمام نیست.

مدیر (مدیر به ظاهر بی اعتنا و با تمسخر) اتفاقاً عمو تراب صیاداشتباه می‌کند. می‌دانی چرا؟ (سکوت) برای اینکه عمو تراب صیاد همشهریهایش را نشناخته. آنها را دست بالا گرفته. صیادهای تو، عمو تراب، عرضهٔ هیچ کاری ندارند، لیاقت هیچ کاری را ندارند. مخصوصاً تو که یکبار سنگسارهم شده‌ای، باید اینرا خوب بدانی.

عمو اتفاقاً از وقتی سنگسار شده‌ام بیشتر بهشان اعتقاد آورده‌ام. مردمی که می‌توانند تو صورت همشهری پیرخودشان تف کنند، می‌توانند آدمی را که دوستشان می‌دارند سنگسار کنند، اگر دشمنشان را بشناسند، می‌توانند از پشش بربیایند.

مدیر بسیار خوب، اگر اینجور است پس بگردیم و یک دشمن برایشان پیدا کنیم، چون من اینجا دشمنی نمی‌بینم.

عمو گشتن ندارد، دشمن آمده توی خانه‌شان مدتیست.

مدیر اما شرکت دشمن مردم نیست. شرکت برای مردم

کار می‌آورد ، شهرشان را آباد می‌کند ، برای بچه
هاشان مدرسه درست می‌کند ، برق می‌آورد ، آب
لوله کشی می‌آورد ، آبادی می‌آورد .

عمو از وقتی پای شرکت اینجا باز شده ، برکت از شهر
رفته ، صید قدغن شده . صیادها افتاده‌اند به گدایی ،
یا بدتر از گدایی ، افتاده‌اند به جاسوسی . شما به این
می‌گویید کار ؟

مدیر آفرین صیاد ! آفرین !

عمو چی ؟

مدیر گفتم آفرین عمو تراب ، خوشم آمد . تعجب می‌کنی ،
ها ؟

عمو نمی‌دانم والله . چی بگویم . تعجب هم دارد .

مدیر تو مرد فهمیده ، رک و شریفی هستی . من از آدم‌
هایی مثل تو خوشم می‌آید . به شرکت کار نداشته باش .
تو با من طرفی . به درد من می‌خوری . گفته بودم با
ماهی هشتصد تومان حقوق ثابت استخدامت می‌کنم ،
اما الان حاضرم دویست تومان هم اضافه کنم .
با پاداش می‌شود ماهی هزار و دویست تومان ،
سالی تقریباً پانزده هزار تومان . دریا به تو مثلث این

را هم نمی‌دهد

عمو من که گفتم آقای مدیر .

مدیر نه ، نه ، صبر کن ، بگذار حرفم تمام شود . من ترا برای جاسوسی نمی‌خواهم ، خیالت را راحت کن . خود من‌هم از امثال حسین دله بیزارم . ترا می کنم سرپرست کارگاه .کار شرافتمندانه ، سرپرست همین صیادها ، رفقای خودت .

عمو خیلی ممنون آقای مدیر ، اما من نمی‌توانم برای شما کار کنم .

مدیر یعنی آنقدر به صیادها اعتقاددارى ؟

عمو من به‌خودم اعتقاد دارم .

مدیر نمی‌فهمم ! پس تو دنبال چی هستی مرد ؟

عمو من فقط دنبال گل‌آقام . او رابه‌من‌بدهید ، راهم را می کشم ومی‌روم وکاری به‌خیرو شر شرکت وصیادها هم ندارم . خیلی ببخشید آقای مدیر ، اگرجای‌شما بودم قبول‌می کردم .چون خودتان گفتید که‌به‌من‌لطف دارید بگذارید اینرا بگویم . به صلاحتان نیست که من‌اینجابمانم وباهاتان دربیافتم . بگذارید من‌بروم ، خود دانید و صیادها . اگر توانستید خانه هاشانرا بخرید ، بکشیدشان‌به‌بیگاری . هر کاری‌می‌خواهید

بکنید . من چشمم را می‌بندم ، یعنی مـی‌روم ، اصلا نیستم که ببینم .

مدیر گل‌آقا چکار برای تو کرده ؟

عمو شما به اینش دیگر کار نداشته باشید .

مدیر اگر بتوانم حرفت را باور کنم ، می‌بینم که تو داری یک شهری را به گل آقا می‌فروشی . یعنی گل‌آقا آنقدر می‌ارزد ؟

عمو شاید هم بیشتر . البته برای من .

مدیر (سکوت ، بعد از مدتی تفکر) بسیار خوب ، حالا که آنقدر می‌ارزد ، باید گرانتر بخریش . حاضرم باهات معامله کنم . خوب ، چی می‌دهی ؟

عمو گفتم که ، از اینجا می‌روم .

مدیر کافی نیست ، خودت که گفتی ، بیشتر می‌ارزد .

عمو می گویید چکار کنم ؟

مدیر گل‌آقا را آزاد می کنم ، همین‌الان. اما به‌یک‌شرط .

عمو خوب ؟

مدیر شرطش این‌است که به یک ترتیبی که من بتوانم قبول کنم و باور کنم قول بدهی و قرار بگذاری که امروز عصر همراه من بیایی تو میدان شهر ، بعد از اینکه من حرفهایم را زدم ، تو اولین کسی باشی که برای

فروش خانه و قایق و زمینش داوطلب می‌شود و برای تحریک صیادها هم یک کلمه حرف نزنی . قبول ؟

عمو من نه‌خانه‌دارم‌نه قایق . آنها رامدتهاپیش‌فروخته‌ام . حالا هم اجاره‌نشینم .

مدیر بسیار خوب ، پس می‌آیی توی میدان و به صیادها می‌گویی صلاحشان در اینست که با شرکت کنار بیایند .

عمو نه‌آقای مدیر ، این از من ساخته نیست .

مدیر معامله‌است‌دیگر. همانطور که خودت گفتی‌هر معامله دو طرف دارد ، خریدار و فروشنده . گفتی شهر می‌تواند زمینش را نفروشد . حالا من فروشنده‌ام . می‌توانم نفروشم یالااقل ارزان نفروشم . بهرحال فکر کن .

عمو فکری ندارد . اینرا که‌شما می‌خواهید از من‌ساخته نیست .

مدیر می‌توانی قبول نکنی .

عمو گل‌آقا برای من - یعنی آزادی گل‌آقا برای من - خیلی می‌ارزد اما دیگر نه آنقدر ، نه به‌قیمت آبرو و حیثیتم .

مدیر من کار آبرومند هم به‌تو پیشنهاد کردم ، قبول نکردی.

عمو من نمی‌توانم برای شماکار کنم .

مدیر منهم از آدم‌های یکدنده خوشم نمی‌آید .

عمو (جاخورده از این تغییر لحن مدیر ، تند می‌شود) خوب . اگرخوشتان نمی‌آید باهاشان معامله‌نکنید .

مدیر اشکالی ندارد . گل‌آقا جایش خوبست . همانجا هم می‌ماند .

عمو اختیارش دست شما است . می‌توانید نگهش‌دارید . اماپادتان‌باشد،این‌شما بودید که‌نخواستید معامله کنید.

مدیر درست است . این منم ، که نمی‌خواهم با یک صیاد بی‌سروپا کنار بیایم . تو فکرمی کنی کی‌هستی . یك ساعت است وقت مرا گرفته‌ای ؟

عمو راست‌می گویید ، یک‌صیادبی‌سروپا ! خیلی خوب ، پس زحمت را کم می کنیم .

مدیر بهمین‌سادگی ؟ فکر کردی ازاین در می‌توانی بروی بیرون ؟

عمو من از هردری می‌توانم بروم بیرون ، آقای مدیر .

مدیر اما ، این در ، ازآن درها نیست .

عمو (می‌رود و با انگشت به در تلنگر می‌زند) راست می گویید ، می‌بینم ، از تخته ساخته‌اندش . (مدیر زنگ می‌زند مستخدم‌می‌آید .)

مستخدم بله قربان .

مدیر بگو محمد و جبار بیایند اینجا .

مستخدم بله قربان . (می‌رود .)

مدیر ناراحت نباش . می گویم ببرندت پیش گل‌آقا .

عمو عجله نکنید آقای مدیر .

مدیر عجله ندارم . تا محمد و جبار بیایند ، صبرمی کنم .

عمو با این‌صبرتان ، زدید رودست‌حضرت ایوب ، آقای‌مدیر.

مدیر خیلی زبانت دراز است صیاد !

عمو تقصیر دریاست .

مدیر خیلی از خودت مطمئنی ؟

عمو از خیلی هم بیشتر .

مدیر تو به چه‌ات می‌نازی ؟ یک صیاد لاقبای‌آسمان‌جل؟

عمو آخرمن مسلحم .

مدیر (جاخورده .) مسلح ؟

عمو (دست به جیب شلوارش می‌برد) جانتان را خیلی دوست دارید ؟

مدیر ما با هم جنگ نداریم . داریم صحبت می کنیم . وانگهی ، آنوقت هم که بهت گفتم ، من از توخوشم می‌آید ، چون ، آدم شرافتمندی هستی . تو قیافه تو نمی‌خوانم که‌آدم کش باشی .

عمو نترسید آقای مدیر . من اسلحه‌ام اینجا نیست . (با دو دست دو تا جیب شلوارش را بیرون می کشد و با همین حرکت مدیر بی‌اختیار خودش را جمع وجور می کند . فکر می کند اسلحه است) ببینید ، جیب‌هایم خالیه . (تکمهٔ کتش‌را باز می کند . کت‌را عقب می‌زند) اینجا هم چیزی ندارم .

مدیر (دوباره سر حال) پس مرا تهدید می کردی ؟

عمو نه قربان چه تهدیدی ؟ من حقیقت را می گفتم .

مدیر (دوباره جاخورده . آرامتر) توحقیقتاً مسلحی ؟

عمو دلیلی ندارد دروغ بگویم .

مدیر (بظاهردوستانه) بیا ، بیا بنشین اینجا . ما هنوز با هم حرف داریم . (خودش‌هم می‌نشیند و با استفاده‌از فرصت زنگ می‌زند. درباز می‌شود . مستخدم و به‌دنبال او محمدوجبار ـ دوتاآدم گردن‌کلفت ـ واردمی‌شوند) اینرا بگیرید ! مسلحه ! احتیاط کنید ! می‌خواست مرابکشد ! اسلحه‌اش را بگیرید ! (اورا می گیرند. جزمقداری پول خرد چیزی در جیب ندارد .)

جبار قربان اسلحه ندارد .

مدیر خوب بگردید . (یکبار دیگرمی گردند .)

جبار مطمئن باشید قربان . اسلحه ندارد .

مدیر بسیار خوب ، ولش کنید . شما بیرون باشید ـ پشت در ـ اگر لازم شد صدایتان می کنم . (آنها می‌روند) تو مرد عجیبی هستی ، صیاد . بایداعتراف کنم که‌مرا ترساندی .

عمو قربان ، شما بیجهت ترسیدید .

مدیر این دروغ چی بود سرهم کردی ؟

عمو من به شما دروغ نگفتم .

مدیر پس تو واقعاً مسلحی ؟

عمو اگر نبودم که‌نمی گفتم .

مدیر بلوف می‌زنی .

عمو می‌خواهید رو کنم .

مدیر (کمی جا خورده) رو کن .

عمو خوب ازاول می گفتیدقربان ، ماهم توضیح می‌دادیم . دیگرهم لازم نمی‌شد که این پهلوان پنبه‌هاتانرا ، به رخمان بکشید .

مدیر بسیار خوب ، توضیح بده .

عمو شما آقای مدیر ، باید بدانید ، که وقتی یک صیاد ، یک گرگ باران دیده ، با پای خودش می‌آید توی دام ، بیحساب نمی‌آید . صیادها امروز تـوی میـدان منتظرمنند ، به‌یکنفر ـ که شما نمی‌شناسید ـ گفته‌ام

که می‌آیم اینجا و برای چی می‌آیم ، بهش گفته‌ام که تا ظهر برمی‌گردم . اگر تا ظهر برنگردم ، او بلد است که به‌صیادها چی بگوید . آنوقت شما ناچارید تفنگچی‌ها را از کنار دریا جمع کنید ، بیاورید دور و برشرکت . شما و تفنگچی‌هایتان یکطرف ، مردم بیسلاح هم آنطرف . اما شما آمده‌اید اینجا کاسبی کنید . نمی‌توانید یک شهر را قتل عام کنید . پس ناچار در را باز می‌کنید و من می‌روم بیرون . بهر حال ، اختیارش با شما است . فرقش برای من فقط سه چهار ساعت است . البته اگر این اتفاق بیافتد ، بعدش ناچارید کاسه کوزه‌تان را جمع کنید و بروید . می‌بینید ؟ اسلحه من آنجاست ، توی شهر ، توی میدان شهر . این دوتا مترسک های پشت در هم نمی‌توانند مرا خلع سلاح کنند . بهتر است بگویید بروند .

مدیر من چه جور می‌توانم به حرف تو اعتماد کنم ؟

عمو کدام حرف ؟

مدیر همان قولت . یعنی اگر من گل‌آقا را آزاد کنم ، چه تضمینی هست که پیش از رفتن ، صیادها را تحریک نکنی . البته اینرا خبر دارم که توی این یکساله با آنها تماس نداشته‌ای . اینرا هم می‌دانم که گفته‌ای

می‌خواهی قرق دریارا بشکنی ، صیادها هم منتظرتند.
خوب ، چه تضمینی می‌توانی به‌من بدهی ؟

عمو شما اول باید اطمینان بدهید که پشت سر من گل‌آقا را دوباره نگیرید ، تا بعد راجع به تضمین من حرف بزنیم .

مدیر ما وقتی او را آزاد کردیم تمام است دیگر . باهاش کاری نداریم .

عمو معلوم نیست . شاید فردا دوباره گرفتیدش .

مدیر من می گویم نمی گیریم . دیگرحرفی نیست .

عمو شاید پشیمان شدید .

مدیر چه تضمینی می‌توانم به‌تو بدهم ؟

عمو یک کاغذ . تویش بنویسید که شرکت درمورد گل‌آقا اشتباه کرده ، گل‌آقا گناهی ندارد ، جرمی نکرده است ، شرکت ازش هیچ جور شکایتی ندارد .

مدیر بسیار خوب ، من می‌نویسم ، شرکت از جرم گل‌آقا صرف نظرمی کند .

عمو مهر هم پاش می‌زنید ؟

مدیر مهرهم پاش می‌زنیم . یک کاغذ رسمی . خوب ، توچه تضمینی می‌دهی ؟

عمو من نمی‌دانم ، هرجور تضمینی که شما بخواهید .

مدیر کی ازشهر می‌روی ؟

عمو من از اینجا می‌روم خانه ، بارو بنه‌ام را برمی‌دارم ، دست دخترم را می گیرم ، می‌روم جنوب ، پشت سرم را هم نگاه نمی کنم . قطار ساعت دوازده می‌رود .

مدیر خوب ، قبل از رفتن ، پیش صیادها که نمی‌روی ؟ برای . . . مثلا خدا حافظی ؟

عمو نه . بی‌خدا حافظی می‌روم .

مدیر خیلی خوب . زیرهمان نامهٔ مربوط به گل‌آقا ، می نویسیم ، رضایت شرکت در صورتی معتبر است ، که عمو تراب‌صیاد ، با قطار ساعت۱۲ امروز از شهر برود و لااقل تا شش ماه دیگرهم‌برنگردد . اگر نرفت یا زودتر برگشت ، رضایت نامه فسخ می‌شود و گل‌آقا بجرم تلاش برای شکستن قرق دریـا ، دوباره تحت تعقیب قرار می گیرد .

عمو من قبول دارم .

مدیر پس بگویم بنویسند ؟

عمو ا . . . می‌خواستم . . . بگویم . . .

مدیر ها ؟ چی می‌خواهی بگویی ؟

عمو اگرمی‌شود مرا چنددقیقه‌ای با گل‌آقا تنهابگذارید.

مدیر (بعد از کمی تردید و تأمل) بسیار خوب . (زنگ

می‌زند . مستخدم می‌آید . محمد وجبارهم می‌آیند.)
با شما دوتادیگر کار ندارم . (می‌روند . به مستخدم)
بگو گل‌آقا را بیاورند اینجا . (مستخدم می‌رود)
برای اینکه با گل‌آقا تنها باشی ، خودم می‌روم نامه
را تهیه کنم . (می‌رود . سکوت . عمو مدتی این‌ور و
آن‌ور را می‌پاید ببیند می‌تواند محرمانه با گل‌آقا
حرف بزند یا نه . بعد از چند لحظه گل‌آقا وارد
می‌شود .)

گل آقا عمو تراب ؟ توهم اینجایی ؟ گرفته‌اندت ؟

عمو نه ، زیاد وقت نداریم . گوش کن . من دارم از این
شهر می‌روم . دایی می‌داند . دیشب حرفش را می‌زدیم،
امـا ، پیش از رفتن ، تصمیم گرفتم بیایم ترا آزاد
کنم .

گل آقا ببین عمو !

عمو (جلودهان او را می‌گیرد) هیس. توفقط گوش کن .
اینها یک کاغذ می‌نویسند می‌دهند دست تو . یعنی آن
یک سند است . توش نوشته ، دیگر حق ندارند
مزاحمت بشوند . آزادی . خلاصه می‌روی خانه‌ات ،
پیش زن و بچه‌ات ، به‌صیادها بگو ، بیغیرتهای بدبخت ،
من امروز ، اینجا ، سرشما قمار بزرگ کردم . بادست

خالی بلوف زدم و بردم . از شما پیش شرکت یک غول ساختم ، یک‌هیولا . حالادیگر، مثل سگ‌ازنان می‌ترسند . اگرحرفهایی راکه برای شرکت زدم ، خودم هم باور داشتم ، همین‌جا می‌ماندم و باکمک شما بساطشان را ورمی‌چیدیم . اما می‌دانم که شماها مردش نیستید . نه عرضه دارید نه لیاقت . اما بیدار باشید . من آنقدر بزرگتان کرده‌ام که شرکت فکر می‌کندشما هم‌آدمید ، یک کسی‌هستید . می‌دانم که زه می‌زنید ، خودتان‌را می‌فروشید . اما لااقل ارزان نفروشید .

گل آقا همین ؟

عمو آره همین . نه نه . راستی ، وقتی رفتی خانه ـ من دیشب هم به دایی گفتم ـ به دخترت ، همان دختر پنجساله‌ات .

گل آقا ولی عمو .

عمو هیس ! گوش کن !

گل آقا آخر عمو !

عمو گفتم گوش کن . به‌دخترت بگو ، بابا بزرگ ترااز زندان آزاد کرده ، همانطور که او می‌خواست .

گل آقا آخرعمو !

PersianPDF.com

عمو آخرچی ؟

گل‌آقا دخترمن شش ماه پیش مرد !

عمو چی ؟ مرد ؟

گل‌آقا آره ، شش ماه پیش .

عمو یعنی حالا ، تو یک دخترپنجساله‌نداری ؟

گل‌آقا شش ماهه که ندارم عمو .

عمو پس ، به‌این دایی نگو ، بگو توعموتراب را . . نه ، نمی‌خواهد ، ولش کن .

پرده می‌افتد .

صحنه

میدان‌ماهی فروش‌ها ، بادکه‌های خالی از ماهی . سریکی ازکوچه‌های منشعب از میـدان ، یـک غام سیاه زدداند . قبل از ظهریک روزپاییزی است . هواگرفته‌است وابری ـ هوای پیش از بـاران . مشتی یحیی جـلو دکه‌اش نشسته ، دارد تور را تعمیر می‌کند . یک لنگه‌چکمه‌کهنه درجلو صحنه قرارگرفته .

فتح‌الله قر با یک سطل قراضه ، چیزی به عنوان قلاب ماهیگیری در دست وبا ظاهری سخت مضحک وارد می‌شود .

پردهٔ سوم

فتح‌الله مشتی سلام علیکم .

مشتی سلام بابا . حال و احوالت چطوره ؟

فتح‌الله حالم از احوالم بهتره مشتی .

مشتی خوب ، الحمداله . بازهم شکر .

فتح‌الله بله دیگر ، هزار مرتبه‌شکر، شکرازاینهمه‌فراوانی . ماهی‌ها را جمع کن مشتی ، تـو آفتـاب می گندد . (سطل را مـی گیرد جلو مشتی) بیا ، بیا بریزشان این تو ، اینجا ، توی دریای من .

مشتی نیتت را صاف کن بابا ، خدا را چـه دیده‌ای ؟ اگر مشیتش بگیرد .

فتح‌الله چی چی مشتی ؟ چی‌چیش تملق بگیرد ؟

مشتی اگرمشیتش تعلق بگیرد ، یعنی دلش بخواهد به‌یک طرفةالعین میدان از ماهی پرمی‌شود .

فتح‌الله راست می گویی . پرپر ، عین حالا .

مشتی استغفار کن بابا . تو عقل قاصر است .

فتح‌الله چی ؟ چی چی است ؟

مشتی تو عقلت نمی‌رسد . به‌کار خدا شک نیاور. این را از من پیرمرد قبول کن .

فتح‌الله (سطلش را می گیرد جلو پیر مرد) بریز این تو .

مشتی چی را بابا ؟

فتح‌الله همین اینو ، اینو که گفتی قبول کنم . قبـول کردیم مشتی . بریز این تو .

مشتی ما را بگو ! به کی امر بمعروف می کنیم !

فتح‌الله پشیمان شدی مشتی ؟

مشتی برو بابا ، برو پی‌کارت . خدا عقلت بدهد .

فتح‌الله اینو ببین ! چرا سریکی دیگرحواله می‌دهی ؟ اگر راست می گویی ، همانرا که خودت گفتی بده ، عقل نخواستیم . (گل‌بالا وارد می‌شود . تورش‌را هم‌آورده است .)

گل‌بالا مشتی سلام علیکم .

مشتی سلام گل بالاخان . حال و احوالت چطور است بابا ؟

گل‌بالا ای‌شکر . هنوزهیچکس نیامده ؟ (تورش رامی گذارد بغل چکمه . جلو صحنه .)

مشتی زود آمدی بابا . تازه یک ساعت به‌ظهر است . شرکت عصر می‌آید .

گل‌بالا افتاده‌ای به تعمیرات . مشتی .

مشتی چه کنیم بابا . افتاده‌ایم به خنس و پنس . نقداً که برکت از شهر رفته ، بجای همه چیزهـم بابا ، کفر فراوان است و معصیت .

گل بالا راست می‌گویی مشتی ، راست می‌گویی .

مشتی ببین چه زمانه‌ای شده گل بالا خان ، حتی این خل ناقص عقل هم توکار خدا ایراد می‌گیرد .

گل‌بالا کی؟فتح‌اله‌قر ؟(فتح‌اله‌درسطل‌مشغول‌ماهیگیری‌است)

فتح‌الله چیه گل بالاخان ، چی می‌خواهی ؟

مشتی هیچی بابا . با تو نبود . کارت را بکن . (رضا وارد میدان می‌شود . صیادی‌است۴۵ ـ ۴۰ ساله ، باهیکل ضعیف . می‌خواهد تورش را بگذارد زمین .)

مشتی نوبت است بابا نوبت است . (توررا می‌گذارد پهلوی تور گل‌بالا .)

رضا چکار می‌کنی فتح اله خان ؟

فتح‌الله بفرما مش‌رضا ، بفرما .

رضا یعنی ماهی می‌گیری ؟

فتح‌الله نه ، دارم ماهی می‌گیرم .

رضا خوب ! خوب ! که ماهی می گیری !

فتح‌الله مگر جرم است ؟

رضا نه ، کی می گوید ؟

فتح‌الله خدا بر کتش بدهد این دریا را . بفرما گل‌بالاخان ، بفرما مشتی ، بفرما . (به‌مخاطبان فرضی) بفرما . همشهریها بفرمایند . همه‌جا تعارف . بیایید ، بیایید تو دریای خودم ماهی بگیرید . بیایید‌جلو . دبیایید ، اینجا قدغن نیست . بفرمایید . (خودش می‌خندد و دیگران هم می‌خندند) بله دیگر ، چرا می ترسید ؟ قدغن که نیست ، نه‌همت می‌خواهد ،نه غیرت .(همه ازخندیدن بازمی‌ایستنداماخود فتح‌اله ادامه‌می‌دهد) راحت راحت . (مشتی و گل بالا و رضا همدیگر را نگاه می کنند . هم خجالت کشیده‌اند هم مثل اینکه با زبان بی‌زبانی‌بهم‌می گویند : « ببین پدر سوخته را ! » بلند می‌شود .)

مشتی فتح‌الله‌خان ، پاشو بروخانه‌تان‌بابا . موقع نهاراست ، پاشوبرو . ننه‌ات‌منتظرت است . یاعلی‌بابا . (زیر بغل او را می گیرد و بلندش می کند) یا علی . (فتح‌الله بلند شده است .)

فتح‌الله دریام .

مشتی (اول حالیش نیست . بعد متوجه می‌شود سطلش را می‌دهد به‌دستش) بیا ، بیا بابا ، این دریات .

فتح الله ماهیهام .

مشتی (به دیگران نگاه می کند . با اشاره می‌پرسد چکارش کنیم ؟ چی بهش بدهیم که برود گم شود ؟ بالاخره خودش پیدا می کند . یک تیکه سنگ دراز ، مثلا چیزی به اندازه ماهی متوسط از زمین بر می‌دارد می‌دهد به دست فتح‌الله) بیا بابا ، ماهیت .

فتح‌الله (می گیرد . چند نفر از مردم شهر وارد می‌شوند .) این سنگ است مشتی !

مشتی سنگ کجابود ماهی به‌این قشنگی .

فتح‌الله (سنگ را می‌دهد به مشتی و می‌نشیند سر جایش) بیا ، برای خودت . من نمی‌روم .

مشتی آخر بابا ، توی این شهر دیگر ماهی آنجوری نیست . همه‌شان سنگ شده‌اند . تقصیر ما نیست که ، خود ماهی‌ها سنگ شده‌اند . (با اشاره از دیگران تأیید می‌خواهد .)

گل‌بالا مشتی راست می گوید فتح‌الله‌خان . همهٔ ماهی‌ها سنگ شده‌اند ، خیلی وقت است .

مشتی (دوباره زیر بغل فتح‌الله را می گیرد و بلندش می کند)

یاعلی بابا . پاشو . خوش‌آمدی ، برو ببینم خدا چی می‌خواهـد . برو بابا . (فتح الله را از میدان بیرون می کند. سه‌نفری نفس‌راحتی‌می کشند و برمی گردند. چند قدمی که‌می‌آیند ، فتح‌الله با سرعت برمی گردد، سطلش را می گذارد وسط صحنه و می‌نشیند دردهانهٔ آن . سه‌نفری آمدن او را نمی‌بینند . وقتی نشست‌و جملهٔ خود راآغاز کرد متوجه اومی‌شوند .)

فتح‌الله مشتی‌من‌ماهی‌سنگی‌نمی‌خواهم . خداهم که بخواهد ، من نمی‌خواهم .

مشتی خدا هم نخواسته بابا ، از خدا بیخبرها خواسته‌اند .

فتح‌الله آنها هم که بخواهند ، من نمی‌خواهم .

مشتی هیچکس نمی‌خواهد . ما هم نمی‌خواهیم . حالا برو بابا، ایشاالله درست می‌شود (او راباملایمت‌ازمیدان بیرون می کند و برمی گردد .)

رضا مشتی ، کی باید جمع شویم تومیدان ؟

مشتی گفته‌اندعصری، بابا . (چندنفردیگرواردمی‌شوند .)

رضا همین امروز مال همه را می‌خرند ؟

گل‌بالا ما هم اینجور شنفتیم .

مشتی می گویند باید تورها را بیاورید اینجا ، قباله‌هاتانرا هم‌بیاورید . این‌ها ، منهم آورده‌ام . تورم یک‌خورده

پاره است ، دارم درستش می کنم . می گویند خوب هم می‌خرند . خدا عزتشان بدهد .

رضا یعنی ، همین‌جا ، تو میدان معامله می کنند ؟

مشتی آره بابا ، همین‌جا .

رضا اینجوری مگرمی‌شود آدم‌ملکش را بفروشد مشتی ؟ کار باید محکم باشد ، باید رفت محضر .

مشتی نه بابا جان . هیچ جانمی‌خواهد بروی . می گویند شرکت خودش محضر دارد ، شرکت با محضرش می‌آید اینجا ، فی المجلس معامله را تمام می کند . راحت .

رضا پولش چی می‌شود ؟

مشتی می گویند بابا ، شرکت صندوق دارد . شرکت با صندوقش می‌آید اینجا . معامله که تمام شد همین‌جا نقداً پول را می‌دهنددستشان. بهش می گویندشرکت بابا جان ، شوخی که نیست که . (دراین‌موقع‌فتح‌الله دوباره وارد می‌شود و در دهانهٔ کوچه می‌نشیند . دیگران سرگرم حرف خویشند . حضور او را ملتفت نمی‌شوند .) شرکت خودش حساب همه چیز را کرده .

گل بالا خدا برکتش بدهد . توی این بیکاری و بی‌پولی‌رسید

به جان صیادها . اما ، خوب‌مشتی ، ببینم ، کارخانه هامانرا بفروشیم ، زن و بچه‌هامانرا کجا ببریم ، کجا بخوابیم ؟

مشتی گفتم که بابا ، شرکت حساب همه چیز تـو دستش است . می گویند ، دو ماه بهتان وقت‌می‌دهد که توی همین خانه‌هاتان بمانید . توی همین دو ماهه ، خود شرکت ، یک مشت خانه چوبی بغل دریا می‌سازد . همهٔ این دکه‌ها را هـم جمع می کند ، جـاش سه تا فروشگاه بزرگ می‌زند .

گل بالا عجب ، چه حسابهایی کرده‌اند مشتی ؟

مشتی گفتم که ، ایشاالله همه چیز درست می‌شود .

رضا اگرخرمگس معرکه بگذارد .

مشتی چطور مگر ؟

رضا همان عموتراب‌دیگر، که گفته قرق‌دریا رامی‌شکند!

مشتی باباولش کن‌عمو تراب‌را . دورهٔ عموتراب بازی دیگر تمام شد . کی دیگر بحرف اونه ؟ مگرمردم بچه‌اند که عقلشان رابدهنددست امثال عمو تراب ؟اگرخدا بخواهد همه‌چیز رو به‌راه می‌شودبابا ، جلوکارخدارا مگرمی‌شود گرفت ؟

رضا خوبست که خودت عمو تراب را مـی‌شناسی مشتی .

او حرامزاده‌ایست که اگه امان بهش بـدهی ، کاری می کند ، که این بندر عین توپ متر کد و همه ماعین باروت بسوزیم .

مشتی ببین بابا ، عموتراب یک الف آدم است ، اگرعقل‌من و ترا ندزدد ، اگر افسارمان را دستش ندهیم ، هیچ کاری ازش ساخته نیست .

گل‌بالا الانه هم هیچ‌کار ازش ساخته نیست . یک ساله که ، عین نفرین شده‌ها ، افتاده آن گوشه . نه خدا پشتش است ، نه‌بندهٔ خدا ، دیگرترسی ندارد .

رضا اوحالا مثل مار زخمی‌است ، حالا باید ازش ترسید .

مشتی حالا فقط باید بیدار بود ، همین . اگربیدار بودی ، دیگراز چی بترسی ؟ وانگهی ، چشم بهم بزنی ، تمام است . امروز ، توی‌این‌میدان‌کلک‌کار کنده می‌شود . تکلیف شهرروشن‌می‌شود . چهار روزدیگرهم ، خانه‌ها را تحویل‌داده‌اندو کارشرکت راه افتاده . دیگر، عمو تراب سگ کی باشد ؟

گل‌بالا خوب ،ببینیم مشتی ، خانه‌ها را چه‌جوری می‌دهند ؟

مشتی جوری ندارد بابا . وقتی‌حاضر شد می گویند بفرمایید، اثاثتانرا بکشید آنجا . آنوقت تراکتور می‌آید و شهررا صاف می کند .

گل‌بالا یعنی می‌خواهم بگویم ، همینجوری ؟ مفتی ؟

مشتی والله دروغ که نمی‌شود گفت . اینش را دیگر خبر ندارم . اما گمان نکنم پولی هم باشد .

رضا توهم‌ساده‌ای مشتی‌ها ! امروزه روز ، مفتی ، تف کف دست آدم نمی‌اندازند ، خانه بهش می‌دهند ؟

مشتی خوب ، شاید یك پولی می گیرند ، مثلا قسط می‌بندند، ماهی یك چیزی از مزدتان کسر می گذارند-آخر ، تادوماه دیگر، همه‌مان می‌شویم کارگر شرکت -کارگر شرکت که نمی‌تواند تو بیابان سر کند . باید یك سقفی بالا سرش باشد . یعنی اینرا شرکت نمی‌داند ؟

گل‌بالا والله چی بگویم مشتی ؟

مشتی من و تو می‌فهمیم ، اما شرکت نمی‌فهمد ؟

فتح‌الله مشتی ! می گویند ، شرکت فقط جوانها را مـی‌برد سر کار .

مشتی باز که تو پیدات شد بچه !

رضا اینهم یك حرفی است مشتی‌ها . شاید یك جایی این حرف را گفته‌اند که اینهم می گوید .

مشتی (سخت مضطرب ، جا خورده ، ناراحت و متفکر) ببینم بابا ، اگر راست باشد ، آنوقت ، تکلیف ماچی می‌شود ؟

گل بالا ناراحت نشو مشتی . این شهر کلی پیرمرد دارد ، مگر می‌شود آنها را بریزند دور . شرکت اگر شهر را می‌خرد ، با پیرمردهایش می‌خرد .

رضا اینرا ما می گوییم ، اما اگر زد و حرف این دیوانه همه درست درآمد ، آنوقت تکلیف اینهمه پیرمردچی می‌شود؟ خانه‌وزندگیشان‌را که‌ازدستشان گرفته‌اند ، سرپیری راه بیفتند ، کجا بروند ؟

مشتی ببین‌این دیوانهٔ ولدالزناچه کلکی به‌تنبان‌ماانداخت ؟ لااله‌الاالله ـ لااله‌الاالله . این شرکت دیگرچه بلایی بود سرما نازل شد ؟ (سطل خود را از صف نوبت برمی‌دارد .)

گل بالا شرکت خودش‌یک فکری برای‌پیرمردها می کند ، الکی نیست که . یک شرکت گنده با این همه دم‌و دستگاه آمده‌اینجا ، فقط برای اینکه ، پیرمردهای‌ما راخانه خراب کند ؟آخر مگرمی‌شود مشتی ؟

مشتی توشرکت راچه می‌شناسی بابا ؟ این نامردها آمده‌اند اینجا جیب خودشان‌را پر کنند ، مگربه فکر من و تواند ؟

اسمال آقا (با کیسهٔ سنگین به‌دوش وارد می‌شود) لام وعلیکم همگی .

مشتی سلام اسمال آقا . حال و احوالت چطور است بابا ؟

اسمال آقا ای می گذرد . (تورش‌را می گذارد در خط نوبت)

مشتی تو آن کیسه چیه بابا ؟

اسمال آقا تور است مشتی . قبالهٔ خانه‌ام راهم‌آورده‌ام . پس کو شرکت ؟ نیامده ؟

مشتی ایشاالله که نمی‌آید ، قلمش خورد می‌شود و نمی‌آید .

اسمال آقا خدا نکند مشتی ، چرا ؟

گل بالا آخر مشتی ناراحت است . می گویند شرکت‌فقط به جوان‌ها کار می‌دهد .

اسمال آقا کی گفته ؟

گل بالا فتح الله قر .

اسمال آقا (به فتح‌الله) پاشو ببینم پسر . (فتح‌الله‌بلند می‌شود) پاشو برو گمشو . (فتح الله می‌نشیند) برو ببینم . گورت را گم کن . (فتح‌الله می‌آید جلو .)

فتح‌الله اسمال آقا سلام علیکم . بفرمادریا . لخت شو. آبش خنک است .

اسمال آقا گفتم برو گمشو . (هجوم می‌برد طرف او . فتح الله می گریزد) مشتی ! مگر این شرکت است که تو حرفش را باور می کنی ؟

فتح‌الله (روی پشت بام دکهٔ مشتی ظاهر می‌شود . ابتدا بر

سطل خود ـ همچون طبل می کوبد و بعد که همه به او متوجه شدند) بیغیرتها مـی‌فروشند . بـه غریبه نفروشید ، خودم می‌خرم .

اسمال آقا می‌آیم بالا خفـه‌ات می کنم هـا . (فتح الله ناپدید می‌شود .)

مشتی ولش کن بابا ، آن دیوانه است . به‌دیوانه که‌حرجی نیست . (فتح الله دوباره برسطل می کوبد و ظاهر می‌شود .)

فتح‌الله بـه غریبه ندهید ، به خودم بدهید . امروز تورتان ، (می‌خندد) فردا خانه‌تان ، (می‌خندد)پس فردا ؟ پس فردا ناموستان . (اسمال آقا دست می کند به سنگ . فتح الله می گریزد . دایی وارد می‌شود .)

دایی سلام علیکم .

اسمال آقا سلام علیکم . مخلصیم دایی ، بفرما .

مشتی (مشتی نیزهمزمان با اسمال‌آقا سلام دایی را جواب مـی گویـد .) سلام دایی حـال و احـوالت چطـوره بابا ؟

دایی قربان تو اسمال‌آقا . بچه‌هایت چطورند ؟

اسمال آقا می‌بینی که، ناکس‌ها انداخته‌اندمان به‌حمالی . (به کیسهٔ تور اشاره می کند .)

دایی چیه آن تو ؟ تور است ؟

اسمال آقا پس می‌خواستی ماهی باشد دایی ؟

دایی آره ، دلم که می‌خواست ماهی باشد .

اسمال آقا ماهی احترامش خیلی زیاد شده دایی . امروزه ، هر یک دانه ماهی را یکدانه تفنگچی دارد می‌پاید .

دایی تقصیر خودمان است .

مشتی قربان دهنت دایی . از ماست که بر ماست . (بلند می‌شود می‌آید پشت سر دایی ـ در جبههٔ دایی ـ)

گل‌بالا تفنگچی را یکی‌دیگر گذاشته مشتی ، تقصیرش کردن ما است ؟

دایی آره ، تقصیر خودمان است .

گل‌آقا تقصیر ما چیست دایی ؟ مثلا می‌خواهی برویم ، بادست خالی ، تفنگچی‌ها را ببزیم تو دریا ؟

دایی نه گلی جان . تقصیرمان این است که قرار است نمایندهٔ شرکت امروز عصر بیاید خانه و زندگیمانرا بخرد ، اما ما ، هنوز ظهر نشده ، تورهایمان‌را کول کرده‌ایم ، آمده‌ایم اینجا ، نوبت بگیریم .

اسمال آقا اگر نمی‌آوردیم ، مثلا با این تورها ، چکار می‌توانستیم بکنیم ؟ وقتی‌دریا قرق است ، صید قدغن است ، تور بچه درد می‌خورد ؟ وقتی با تور نشود ماهی گرفت

بگذار آتش بگیرد .

مشتی قباله هاشانرا هم آورده‌اند ! مـی‌خواهند ، هستی و نیستی‌شانرا بگذارند کف دست شرکت .

گل بالا مشتی ، تو که خودت هم قباله‌ات را آورده‌ای ، تو دیگر چه می گویی ؟

مشتی من غلط کردم بابا ، من چـه می‌دانستم شرکت چـه بلایی می‌خواهد سر ما بیاورد . حالا فهمیدم ، بیدار شدم .

اسمال آقا بگو به حرف کی ؟ فتح اللهقر . (همه می‌زنند زیر خنده غیر از دایی) فتح الله قر گفته شرکت به پیر مردها کار نمی‌دهد ، مشتی هم‌ترسیده .

دایی معلوم است که به پیرمردها کار نمی‌دهند . تازه به‌همهٔ جوانها هم نمی‌دهند . برای صید ، کشتی بـزرگ می‌آورند و تور بزرگ . یک کشتی ، جای هزار تا صیادکار می کند . آنوقت معلوم نیست اسمال آقا هم جایش‌آن تو باشد . اسمال آقا ، خانه و زندگیش را فروخته ، تور و قایق و حق آب و گلش رافروخته ، تازه باید ، راهش را بکشد ، برود یک شهر دیگر دنبال کار .

اسمال آقا بسلامتیت اسمال آقا ، می‌تواندجای‌خودش‌را باز کند .

دایی چه جوری ؟

اسمال آقا اسمال آقا تنش سالم است ، قوه و قدرتش زیاد است ، می‌تواند جای ده نفر کار کند .

دایی وقتی با ماشین صید می کنند ، دیگر آنقدرها ، قوه و قدرت بکارشان نمی‌خورد .

رضا (که پیرتر و فرسوده تر از بقیه است مگر مشتی) دایی راست می گوید . تازه همین حالا هم ، زور ، چندان به درد نمی‌خورد . صید فن می‌خواهد . هر کی فن بداند ، شرکت او را اول می‌خواهد

اسمال آقا ما فنی‌اش هم هستیم .

رضا همه می‌دانند ، اگر تو این‌شهر ، پنج تاصیاد کاردان باشد ، خود من ، یکی از آنهام . من ، بیست سال است که رو دریام . دایی شاهد است .

گل‌بالا همه‌اش که سابقه‌نیست مش‌رضا . البته توصیادماهری هستی ، حرفی‌توش‌نیست . اما ، لازم‌هم نکرده که‌آدم بیست سال تو دریا باشد ، تا فنی بشود . خود من ، یکسال است که کسب را ول کرده‌ام‌آمده‌ام تواینکار . توهمین یکساله ، همهٔ چم و خم کار را یادگرفته‌ام .

اسمال آقا تو ، توی یکسال ، همهٔ چم وخم‌کار رایادگرفته‌ای ، اما ما که بچه دریاییم ، فنی نیستیم ؟

گل‌بالا شرکت یقین یک جوری می‌تواند بفهمد، کی فنی هست و کی فنی نیست.

رضا حتماً امتحان می‌کنند. اینجوری که نمی‌شود.

دایی حالا هی رو دست هم پانشید. تازه فکر می‌کنید، شرکت، فقط کارگرهایی را قبول می‌کند، که فنی باشند؟

رضا توخودت گفتی دایی.

دایی من اینجوری نگفتم. من فقط گفتم، برای شرکت، زورزیادبه‌درد نمی‌خورد. امامعلوم نیست که‌شرکت فقط هم کار فنی نخواهد.

اسمال‌آقا هرجورکارگری هم که بخواهد، ما توشیم.

دایی توی اینجور شرکت‌ها، چیزی که مهم است، این است، که آدم ذلیل باشد. تو سرش زدند، صدایش درنیاید. بیا، چشم. برو، چشم. بشین، چشم. پاشو، چشم. اگرکارگربرای خودش آدمی باشد که حرف هر سرعمله‌ای را نمی‌تواند قبول کند. اگر هم قبول نکرد، بله دیگر، اسمال‌آقا یا علی، بفرما بیرون، فکریک کار دیگر باش.

اسمال‌آقا کسی نمی‌تواند با ما اینجوری تا کند.

دایی تواینجورشرکت‌ها، اینجوری تا می‌کنند، رسم‌است

اسمال آقا .

اسمال آقا ما رسمشان را بهم می‌زنیم .

دایی چطوری ؟

اسمال آقا بدشان را با بدو بیراه جواب می‌دهیم . های کردند ، هوی می کنیم . کاری ندارد که .

دایی اتفاقاً خیلی کار دارد هوی که هیچی ، حتی اگر نفست در آمد ،باز هم همانست . اسمال آقا ،بفرما .

اسمال آقا ارواح ننه‌شان . نوکر می‌خواهندیاکارگر ؟

دایی کارگر ذلیل می‌خواهند.

اسمال آقا ببین دایی ، ما یک عمر ، با عزت و احترام ، نان خورده‌ایم . اگرقرار باشد ، برای یک لقمه نان ، آدم به ذلت کشانده بشود ، اگر تو راست بگویی ، خوب ، ما هم نیستیم دایی . مبارک خود فنی‌ها .

رضا آدم کارش را می کند . کارش رادرست می کند . اگر درست و حسابی کار کردی ، کسی نمی‌تواند بگوید بالای چشمت ابرو است .

گل بالا مش رضا حرفش حساب است ، شرکت که مرض ندارد ، کار می‌خواهد ، کار درست و حسابی . ما هم همانجورکار می کنیم . دعوا که نیست که ، کاراست .

دایی می‌دانی که‌شرکت به‌چه‌جورکاری‌می گوید کاردرست

و حسابی ؟

مشتی براشان بگو دایی . اینها فکر می کنند ، شرکت‌هم استغفرالله خدا است . دریا را دیده‌اند ، سفرهٔ خدا دیده‌اند ، خیال کرده‌اند شرکت هم براشان سفره انداخته .

دایی کارحسابی یعنی اینکه پانصد تومان‌صید کنی ، هشت تومان ، ده تومان ، بگذارد کف دستت . اگر دیر جنبیدی ، کم جنبیدی ، سرت را خاراندی ، سیگار کشیدی ، آنوقت بله ، مش رضا بفرما، موقع کار که سیگار نمی کشند . (به هنگام این گفتگو رضایک سیگار زیرلب دارد . تردید می کند که برش دارد یا نه . بالاخره‌سیگاررا می‌اندازد زمین و باپاله‌می کند.) کارگر بیکار هم که‌پشت در زیاد است . بله ، مش‌رضا بفرمابیرون ، گل‌بالابفرما تو. اختیارتان‌را می‌سپارید دست شرکت . آزادیتان را از دست می‌دهید . حتی دیگرآواز هم نمی‌توانید بخوانید . سرساعت پاشو ، سرساعت بیا ، سرساعت‌برو ، سرساعت بشین ، ده‌دقیقه استراحت . دوباره بدو . خلاصه عین ماشین . اسمت راکه تو دفترشرکت نوشتی ، دیگر نه‌گل بالایی‌نه مش‌رضا . می‌شوی قلاب ماهیگیری . دیگرخودت‌هم

خودت را نمی‌شناسی . دیگه این مش‌رضا ، برای آن مش‌رضا غریبه است ، یک آدم دیگر است . تازه همهٔ اینها برای کی ؟ برای یک مفتخور . الانه چه عیبی دارد ؟ اختیارت دست خودت است ، بادبانت را به‌هر طرف که خواستی می کشی ، برای‌خودت کارمی کنی، برای زن و بچه‌ات . هرچی‌صید کنی تو کیسهٔ خودت است . آقا بالاسرهم نداری .

رضا ببین دایی ؟ ما هم راضی نیستیم خودمانرا بدبخت کنیم . نوکری کاری‌نیست که‌براش‌سرودست‌بشکنند. اما چاره نداریم .

اسمال‌آقا اینهاهم‌راست می گویند دایی . اینهارا به زور تفنگ از دریا بریده‌اند . خود این‌هیکل‌قدرت دارد ،اندازهٔ ده تا گاو . اما ، یک گلوله‌داغ ، آبش می کند . من چکار می‌توانم بکنم ؟

گل‌بالا تازه ، بعد اینهمه بیکاری .

مشتی اصلا نقشه‌شان از اول همین بوده‌بابا . می‌خواسته‌اند. اول ما را زمین بزنند ، به گشنگی بیاندازند ، تابعد برای یک تیکه نان ، تا « پتل پورت » هم دنبالشان بدویم .

اسمال‌آقا خلاصه دایی ، بی مایه فطیر است . دست خالی ، هیچ

کاری نمی‌شود کرد .

دایی ما هم دستمان پر است . آنها تفنگچی دارند اما غریبه‌اند ، بیگانه‌اند . می‌فهمید ؟ بیگانه . ما اینجا خانه داریم ، زندگی داریم . حق آب و گل داریم . ما می گوییم نمی‌فروشیم . اگر نفروشیم ، بساطشان را جمع می کنند ، می‌روند یک جای دیگر ، یک بندر دیگر .

مشتی زمین خدا بزرگ است . بروند یک جای دیگر .

رضا آخرهیچ بندری برکت این صاحب مرده‌را ندارد . دنیا اینرا می‌داند . (پسر کی ده دوازده ساله دوان دوان‌می‌آیددایی را می کشد کنار ، چیزی‌در گوشش می گوید . دایی او را روانه می کند و می‌آید طرف جمعیت .)

دایی خوب ، می‌خواهم یک خبر خوش بهتان بدهم . این پسره را دیدید ؟

مشتی پسرعلی بلند بود دیگر .

دایی آره ، الان یک خبرخوش آورد . گفت گل‌آقاآزاد شده .

جمعیت کی ؟

دایی یکساعت پیش .

رضا حالا کجا است ؟

دایی خانه‌شان . پسره را فرستاده بود دنبال من . گفته‌بود برای صیادها یک خبرمهم دارد و یک پیغام مهم .

رضا پیغامش چی است ؟

دایی نمی‌دانم . گفته بروم پیشش .

اسمال‌آقا ما هم می‌آییم .

دایی نه ، پسره گفت ، خیلی سفارش کرده ، به کسی‌چیزی نگویم . شما هم فعلا صداش را در نیاورید ، تا من بروم و بر گردم .

مشتی ما همینجا هستیم بابا . سلام ما را هم بهش برسان .

اسمال‌آقا می‌مانیم تا بر گردی .

دایی خیلی خوب زود می‌آیم .

مشتی دست علی بهمراهت بابا . موفق‌باشی . (دایی‌می‌رود) اگر ده تا از این مردها تو این بندر بود بابا ، دنیا حریفمان نمی‌شد .

گل بالا یعنی پیغامش چیه ؟

مشتی گفته یک خبر مهم و یک پیغام . حتماً یک‌خبری ازشرکت است .

فتح‌الله (فتح الله با همان سروضع سابق وارد می‌شود) خریدار هنوز نیامده ؟

PersianPDF.com

مشتی خریدار سقط شد بابا .

فتح‌الله فاتحه . برویم دریا . قرق شکست ؟ (راه می‌افتد که برود .)

مشتی نه ، هنوز زود است بابا . یک خورده صبر کن دریا هم می‌رویم ، ماهی هم می گیریم .

فتح‌الله (می‌نشیند) پس نقداً بیایید اینجا ، تو دریای‌خودم ماهی‌بگیرید . ماهیش‌سنگی نیست . بفرما ، بفرما ، همه جا تعارف . از دم بفرما . اینجا آزاده . نه‌همت ، نه‌غیرت ، راحت راحت .

فتاح (با کوله باری از تور وارد می‌شود) مشتی‌ها سلام علیکم .

مشتی سلام بابا . حال و احوالت چطور راست مش فتاح ؟

فتاح می‌بینی کـه مشتی . از نفس افتـاده‌ایـم . دیگر بهم رسیدیم . ما هم پیر شدیم .

مشتی تورآوردی بابا ؟

فتاح آره . فقط همین دوتا را داشتم که آوردمشان .

مشتی باید دوباره کول کنی بروی بابا .

فتاح چرا ؟ نمی‌خرند ؟ (گل‌بالاتورش را ازنوبت‌می‌دارد.)

مشتی آنها که می‌خرند ، اما شهر نمی‌خواهد تورهاش را بفروشد .

فتاح آخر این تور دیگر به چه درد می‌خورد که نفروشیم ؟

اسمال آقا حوصله داشته باش . به درد هم می‌خورد .

فتاح مثل اینکه یک خبرهایی هست ؟

مشتی ایشاالله ، اگر خدا بخواهد . (رضا تـورش را بر- می‌دارد .)

فتاح بگویید بابا ، ما هم بدانیم دیگر . غریبه که نیستیم که . چرا پنهان می کنید ؟ می‌ترسیدماهم را پرت‌چی باشیم ؟

اسمال آقا آخر تفصیلاتش زیاد است . حالا مـا چی برای تو بگوییم ؟ یک خورده صبر کن ، دایی بیاید مردم هم جمع شوند ،آنوقت حرفش رامی‌زنیم . (تورش را از خط نوبت برمی‌دارد .)

فتاح می‌خواهید با شرکت طرف شوید ؟

مشتی اگرخدابخواهد .

فتاح خیال می کنید می‌شود ؟ (کیسه خود را می گذارد در نوبت .)

اسمال آقا چرا که نشود ؟

فتاح شما نمی‌دانید شرکت یعنی چه ؟ هنوز وقتی نیست آمده اینجا ، عین سلاطون ریشه کرده . ماشین پشت ماشین اثاث می‌آورد. من‌خودم ، صبحی رفتم آنورها ،

یک سر و گوشی آب بدهم . تمام کناره را دارند می‌سازند، از آنور تا زیر مرداب رفته‌اند جلو . مگر می‌شود از آنجاها رد شد؟ قدم‌به‌قدم نگهبان ، قرقچی ، کشیکچی . آقا کجا می‌روی ؟ آدم فکر می کنند دارد تو یک مملکت غریبه راه‌می‌رود . خیال می کنید ، شرکت بهمین سادگی دستگاهش را جمع می کند و می‌رود ؟ این ناکس‌ها توخودشهرهم ریشه کرده‌اند . الان شرکت اینجا است ، همین جا . توی خود ما .

(همه به‌هم نگاه می کنند .)

مشتی نه بابا دیگر، به‌این شوری هم نیست که‌تومی گویی . مگرشرکت خدا است استغفرالله ، که همه‌جاباشد .

فتاح تو صبح تا شام نشسته‌ای تو این دکه‌ات مشتی ، از کجا خبرداری ؟ چهار قدم رفته‌ای آنورتر ؟ دیده‌ای کی‌ها می‌روندتوشرکت ومی‌آیندبیرون ؟ خبرداری شرکت کیها را اجیر کرده ؟ الانه تو این شهر ، تو کدام سفره‌ها ، نان شرکت هست ؟ آدم چیزهایی می‌بیند که اطمینانش‌ازبرادرخودش هم سلب‌می‌شود !

رضا ببینم مش فتاح ، تو چیزی دیده‌ای ؟

فتاح با همین چشم های خودم ، همین امروز صبح اول وقت

رضا تعریف کن مش فتاح . چی دیدی ؟

حیدر (ماهی گیر پیر در حالیکه توری را به سختی حمل می کند وارد می‌شود) سلام علیکم جمیعاً .

مشتی سلام بابا حیدر . حال و احوالت چطور است بابا ؟

رضا بگذار ببینم مشتی توهم ، بگذار ببینم چی می گوید.

فتاح آره امروز صبح رفتم یک سرو گوشی آب بدهم ، دوروبرشر کت ، صبح اول وقت . دیدم عمو تراب

اسمال آقا عمو تراب ؟

فتاح آره ، همین عموتراب خودمان . دیدم ، همچین با احتیاط ، دوروبرش را می‌پاید، می‌آیدطرف‌شر کت . راستش از اینجور راه رفتن و احتیاط کردن به‌شک افتادم ـ آدم امروزه حق دارد از همه چیز به شک بیافتد ـ خلاصه ، دیدم عمو تراب با احتیاط دارد می‌آید طرف شر کت . رسید به نگهبانه ، یك‌چیزی بهش گفت ، نگهبانه هم رفت توی‌آن ، اسمش‌چیه ؟ ـ ـ اتاقکش ـ رفت‌آن تو ، به یکنفر تلفن کرد . بعد ، عمو تراب رفت تو . من ماتم برده بود . خداوندا ، زمانه را می‌بینی ؟ قربان کریمیت بروم . آدم با این چشم‌هاش ، چه چیز هایی باید ببیند ! تو همین فکر بودم که‌سرو کلهٔ حسین‌دله پیداشد . او دیگراحتیاط

هم نمی کرد .

رضا همه که عقل عمو تراب را ندارند .

فتاح آره، همچین سیخکی رفت طرف نگهبان. عین عمو تراب یک چیزی به نگهبانه گفت ، نگهبانه باز رفت تلفن کرد . حسین دله هم رفت تو . پشت سرش محمد آمد . آنهم باز نگهبان و تلفن و بفرما تو . گمانم اگر تا ظهر وا می‌ایستادم ، بیست سی نفر دیگر را هم می‌دیدم . برای همین است که می گویم شرکت اینجا است ، توخود ما .

مشتی لااله الاالله ، لااله‌الاالله . چه روزگاری شده ! ما را بگو که یک زمانی عنان و اختیارمان را داده بودیم دست همین آدمها ! عمو تراب و حسین دله و محمد . تازه عمو تراب گفته می‌خواهد قرق دریا را هم بشکند!

فتح‌الله (با آهنگ) او نمی‌شکند مشتی ؟ من نمی‌شکنم مشتی . تو هم نمی‌شکنی مشتی . پس کی می‌شکند مشتی ؟ مشتی می‌شکند مشتی ؟ مشتی‌می‌شکند ؟ دبگو ! (با بیان معمولی) مشتی ، تو می‌شکنی‌بامش رضا یا هیشکی ؟ بیایید اینجا تودریای خودم .قرقش شکستن نمی‌خواهد . بفرما ، بفرما ، بفرما .همشهریها بفرمایند ، همه جا تعارف . نه‌همت ، نه .

اسمال آقا بس است دیگر تو پسر ، پاشو برو گمشو .

فتاح او کمر ماها را می‌شکند نه قرق دربارا . چهارروز دیگر است ، که می‌بینی ، همین عموتراب ، با لباس قرقچی دارد تو شهر می گردد .

رضا حالا فهمیدم ، حالا فهمیدم .

اسمال آقا چی چی را ؟

رضا حالا فهمیدم . دیشب دیر وقت بود ، داشتم می‌رفتم خانه ، با زن و بچه‌هام ـ آخر یار علی دیشب ما را دعوت کرده بود ـ خیلی دیر وقت بود . دیدم چراغ خونه عمو تراب روشنه . من را ببین که چه‌آدم دل رحمی‌ام والله ! گفتم نکند خدای نکرده دخترش ناخوش باشد ، خودش یک چیزیش باشد . دلم بهم گفت ، مش‌رضا ، درسته که میانه‌تان شکر آب است اما خوب ، عیبی ندارد ، برو در خانه‌اش را بزن ، یک احوالی ازش بپرس . دلدل می کردم که بروم ، نروم ، یکهو دیدم حسین دله دارد ازآن ته ـ ازجلو خانه عموتراب ـ می‌آید . عقلم بهم‌نهیب زد که ، مش رضا نرو جلو ، یک خبر چین اینجا است . شاید خوبیت نداشته باشد ، شکم برد که حسین دله کجا ، اینجا کجا . اماحالا می‌فهمم . نا جنس‌ها خلوت کرده

اینجوری می‌شود که پیاز شرکت کونه می‌کند .

اسمال آقا آخرعمو تراب ؟ آدم نمی‌تواند باور کند .

مشتی این امروز صبح باچشم های خودش دیده . او هم دیشب دیده ، تو نمی‌توانی باور کنی بابا ؟

اسمال آقا برویم باهاش حرف بزنیم . اگرعمو تراب بیاید طرف ما ، می‌توانیم جلو شرکت واایستیم .

رضا آنهاخریده‌اندش ، باپول‌حسابی . تو می‌خواهی بروی باهاش حرف بزنی ؟ که را پرتت را بدهد ؟ تازه ، من یک چیزدیگرهم ، همین حالا به‌عقلم رسید .

مشتی چیه بابا ؟ بگو .

رضا یك سالست که‌عمو تراب از ما کشیده کنار. اوخیلی عقل دارد . فکر می کنید آن چهار تا سنگی را که پارسال انداختیم طرفش ، یادش رفته ؟ یکسال نقشه کشیده . یک آدم که نمی‌تواند با یک شهر طرف بشود . می‌تواند مشتی ؟

مشتی نه ، راست می گویی بابا ، نمی‌تواند .

رضا پس باید نقشه بکشد ، راه پیدا کند ، یک مصیبتی را بیاورد بریزد سرما . می گویی نمی‌شود مشتی ؟

مشتی چرا بابا ، چرا نمی‌شود . عمو تراب راکه خوب

می‌شناسیم دیگر . تا حرفش بزنی می گوید خوب، بیایید بنشینیم یک راهی پیدا کنیم . حتماً یک‌راهی هست . این دفعه هم همین حرف را به‌خودش زده .

رضا منهم همین را می گویم . به‌خودش گفته ببین عمو ! اینها ترا سنگسار کردند . حالا می‌خواهی چکار کنی ؟ بعد به‌خودش گفته خوب ، می‌نشینیم ویک راهی پیدا می کنیم .

مشتی حتماً یک راهی هست .

رضا آره حتماً یک راهی هست . نشست ، راهش را هم پیدا کرد . سنگسارش کردید ، این زالو را آورد انداخت به جانتان . هم‌روغن رو حلیم خودش ریخت هم آب به‌آسیاب شرکت ، هم اینکه تا هفت پشت بعد ازمان انتقام گرفت . کاشکی همان پارسال زیر سنگ چالش کرده بودیم . تقصیر دایی شد . او به دادش رسید ، وگرنه الان نه خودش اینجا بود ، نه این عزرائیل تازه .

مشتی حالا هم دیر نشده بابا . تو این شهر هر چی نیست سنگ فراوانست .

فتح‌الله سنگ قبر .

گل‌بالا (ناگهان کشف می کند) ببینم مش‌رضا ، چندماه

پیش بود که عمو تراب رفت‌سفر ؟ گفت می‌روم‌جنوب؟

رضا درسته ۷ ـ ۸ ماه پیش بود .

گل‌بالا خوب ؟ او ، جنوب چکار داشت ؟

اسمال‌آقا بابا رفت پیش مرتضی .

رضا ترا خدا این اسمال آقا را ببین ! چه ساده است ! حساب گل‌بالا درسته . همچین که عمو تراب برگشت، پشت سرش هم شرکت آمد . (چند نفری هم از مردم شهروارد می‌شوند .)

مشتی خلاصه بابا ، شرکت یعنی عمو تراب . غریبه‌تقصیر ندارد ، خودمان تقصیرکاریم . شرکت چه‌می‌دانست که اینجا چه خبر است . خدا زمینش بزند که زمینمان زد .

رضا حالا تو هی نفرین کن مشتی . فایده‌اش چیست ؟ او الان راحت نشسته تو شرکت ، با افاده پاش را انداخته روپاش ، به‌ریش همهٔ ما می‌خندد ، کککش هم نمی‌گزد . (سه‌چهارنفرازمردم شهروارد می‌شوند بی‌حوصله به‌جمعیت)

اسمال‌آقا حالا فایده همه این حرفها چیست ؟

رضا فایده‌اش این است که‌آدم دشمنش را می‌شناسد ؟ .

اسمال‌آقا خیلی‌خوب. حالاشناختیم می گویی‌چکار کنیم ؟ (ازاین

لحظه ببعد مرتباً بر تعداد جمعیت افزوده می‌شود .
مردم می‌آیند و می‌ایستند به‌تماشا .)

رضا وقتی‌مار توخانه‌ات‌پیداشدچکارمی کنی ؟ ها ؟ باسنگ سرش‌را له می کنی . درسته ؟ حالاهم تواین خانه مار پیدا شده .

مشتی بحمدالله هرچی‌نیست ..نگ هست .

حیدر همان ماری که می گویید . الان که داشتم می‌آمدم اینجا دیدم با دخترش رفت تو ایستگاه ، با بارو بنه .

رضا پس می‌خواهد دررود .

مشتی کجا درمی‌رود بابا . اتش را روشن کرده ، مزدش را گرفته ، می‌رود خستگی در کند ، کیفش را بکند .
(تا این لحظه ، جمعیت دیگر کامل شده‌است ، صدای سوت قطار)

رضا پس چرا وایستاده‌اید ؟

گل‌بالا امسال دیگر شرکت پشتش است . کی دیگر جرئت دارد ؟

مشتی شرکت سگ کی باشد ؟ این شهرهنوز مال ماست . اختیارش را داریم . اختیارآدمهایش را هم داریم .

رضا اگر اختیارش را دارید ، پس چرا تکان نمی‌خورید ؟

مشتی راست می گوید . چرا وایستادیم ؟ چرا تکان‌نمی‌خوریم ؟

چرا سنگسارش نمی کنیم ؟ (خودمشتی اولین سنگ رابرای سنگسار برمی‌دارد .)

رضا حالاهی وایستید اینجا جوش بزنید. وایستید تاعلفزیر پایتان سبز شود . دبجنبید! پس کوهمتتان؟ همینجوری می‌خواهید بساط شرکت را جمع کنید ؟ همه‌اش حرف ، حرف ، حرف خالی . یك تکانی ! این زالو را بکنید از رگتان . بس است دیگر . چقدر خون آدم را بمکند ؟ چقدر نان از سفره آدم بدزدند ؟ (خودش سنگ‌جمع می کند .)

چند نفراز میان‌جمعیت راست می گوید بابا ،راست‌می گوید بابا . رنگ‌توی روی بچه‌هامان نمانده .

رضا می‌دانید الان لابلای آن بارو بنه‌اش چی خوابیده ؟ اسکناس! پول ! پول‌خون‌شماو بچه‌های‌شما ! همان‌نانی که از سفره‌تان دزدیده .

جمعیت راست می گوید . راست‌می گوید .

رضا حالاهی وایستید اینجا ، وایستید تا راهش را بکشد و برود .

جمعیت می‌رویم سراغش . حقمان را می گیریم . کجاست ؟ کجاست ؟

رضا راه‌آهن . ایستگاه‌راه‌آهن. (صدای‌سوت‌قطار) بجنبید ،

مشتی بجنب .

مشتی آره‌بابا ، تاقطار نرفته‌برسیم ، سنگسارش کنیم .

یکنفراز میان جمعیت

حقمان را می گیریم .

یکنفردیگر ازمیان جمعیت

دیگرچیزی برایمان نمانده .

یکنفردیگر هستی ونیستی‌مان‌را بردند .

دوسه‌نفر دریا را ازمـان گرفتند ، انداختندمان به گدایی .

(جمعیت کند، امابهرحال، همچون گردبادبه‌حرکت درآمده است . گردبادی که لحظه به لحظه به سرعت وفشردگی آن افزوده‌می‌شود . جمعیت درحال‌حرکت سنگ‌جمع می کند ، بهمان‌نسبت که حرکت سرعت می گیرد ریتم‌سنگ برداشتن‌هم تندوتندترمی‌شود .)

این‌جملات ازمیان جمعیت به‌گوش می‌رسد

برویم ، برویم آتششان‌بزنیم . کی هست ؟ کی‌هست ؟ کی‌هست شرکت ؟ کی‌هست ؟ عمو تراب ! (با کلمه «عموتراب» جمعیت‌ناگهان‌ازحرکت بازمی‌ایستد .)

عموتراب ! عموتراب؟ عموتراب ؟ عموتراب ؟

رضا آره عموتراب .

یکنفر شرکت .

یکنفردیگر عموتراب .

فتاح جاسوس شرکت است .

مشتی باید سنگسارش کرد .

جمعیت (دومرتبه به حرکت درمی‌آید و باریتم تندتر)
عموتراب را سنگسار می کنیم ، شرکت را . آره
عموتراب را . باید شرکت را آتش زد . جاسوس
شرکت‌است .سنگسار، سنگسارش‌می کنیم ، حقمانرا
می گیریم . (وقتی که جمعیت سنگ جمع می کند
فتح‌اله هم مرتب درسطلش سنگ جمع می کند و
سنگها را می‌برد بیرون از صحنه خالی می کند و
برمی گردد. هرلحظه برحرکت‌جمعیت‌افزوده‌می‌شود.
تنها اسمال آقاست که چمباتمه زده و درگوشه‌ای
نشسته) برویم ایستگاه راه آهن . سنگسارش
می کنیم ، خودش‌شرکت را آورده ، آره راه‌آهن ،
شرکت .

رضا (باصدای بلند)برویم ایستگاه ، ایستگاه راه‌آهن .

جمعیت یاالله ، یاالله .

رضا برویم ، برویم طرف راه‌آهن .

یکنفر شرکت .

یکنفر راه‌آهن .

راه‌آهن. برویم راه‌آهن . (مش‌رضامی‌رود و به‌دنبالش مشتی . جمعیت‌لحظه‌ای‌تردیدمی کندو بعد، یکدفعه ، مثل‌اینکه مسابقه گذاشته باشند ، همه یاالله گویان وهلهله کنان ، از جا کنده می‌شوند ، یکی دو نفرزیر دست‌وپامی‌افتند. بعدازچندلحظه‌صحنه‌خالی‌شده‌است. اسمال آقا می‌آید کیسه توش رابرمی‌دارد و ازهمان راهی که آمده بود برمی گردد . درلحظات آخر ، هنگامی که جمعیت دارد ازجا کنده می‌شود ، فتح‌الله وحشت زده ، درجهت‌مخالف حرکت جمعیت ـ جهت مخالف راه‌آهن ـ روبه جمعیت و پشت به دیوار در چنان وضعی‌است که گویا می‌خواهد دیوار را باپشت خود سوراخ کند و درآن فرو رود . وقتی که صحنه خالی می‌شود ، فتح‌الله می‌آید علم سیاه را برمی‌دارد و روی دوش می گذارد ، غمگین و افسرده از همان راهی که جمعیت رفته است ، بیرون می‌رود . صدای هلهلهٔ جمعیت . صدای سوت قطار . هنوزصدای پا و دوندگی به گوش می‌رسد . پرده‌به‌آرامی‌فرودمی‌آید. هرچه پرده پایین‌ترمی‌آید ، صداها دورتر و محوتر می گردد . دوندگی‌هم‌دیگر تمام شده‌است .)

پایان

باشگاه ادبیات

به همین قلم

دست هزار بلوچ

فیلمنامه

منتشر می‌شود



نشر ابن سینا ـ تبریز

شماره ثبت ۷ ر ۲ ر ۳۶ ـ ۴۲۸